

به نام خدا

فائل عمارت زير پتر خورشيد

نوشتہ:

اسماء کرمی پور

انتشارات شقایق

«سر آغاز»

از صبح ساعت هشت من و همه‌ی کارکنان و مسئولین کارخونه منتظر بودیم که صاحب جدید کارخونه تشریف‌فرما بشن، ولی ساعت ده بود و هنوز خبری ازش نشده بود.

کارخونه‌ی ما در حال ورشکستگی بود و همه‌ی محصولات به خاطر مواد تقلبی که قاطی محصولات ما کرده بودند، برگشت خورده بود. چوب کثافت‌کاری یکی دیگه رو ما داشتیم می‌خوردیم. در اوج بدبختی‌ها یه ناجی پیدا و حاضر شده بود کارخونه رو بخره. نمی‌دونم کدوم آدم بی‌کله‌ای همچین کاری کرده بود ولی به نفع ما بود که از کار بی‌کار نمی‌شدیم.

جلوی در ورودی ساختمون ایستاده بودیم و آفتاب مستقیم توی چشممون بود. با این‌که بهمن‌ماه بود، ولی دو ساعت زیر آفتاب موندن زجرآور بود. با اون سوز سردی هم که می‌اومد حس می‌کردم به زودی لب‌هام خشک می‌شه. مثل بچگی‌هام که همیشه تمام زمستون دورتادور لب‌هام قرمز می‌شد. هووووف... پس کی قرار بود بیاد؟ صدای غرغره‌های زیرزیرکی هم می‌اومد.

- دو ساعته اینجا علافیم.

۴ ○ زیر چتر خورشید

- حالا انگار قراره پادشاه از راه برسه.
- کم مونده فرش قرمزم پهن کنن.
- حیف که باید نون زن و بچه بدیم، وگرنه همه مون ول می کردیم می رفتیم که بفهمه یه ملتی رو این قدر معطل نمی کنن.
- دستاتون رو بذارید روی سینه تون، می خوایم سرود ملی بخونیم... سر زد از افق...

صدای شوخ و شنگ بنیامین همه رو به خنده انداخت. طبق معمول مزه پرونی می کرد. چه خوب که بنیامین توی هر موقعیتی یه چیزی برای خندیدن پیدا می کرد. حتی الان که آفتاب، عرق از تیره ی کمرمون راه انداخته بود و باد هم کمر به قولنج مون بسته بود. بالاخره صدای بوق ماشین آقای حیدری، مشاور امور مالی کارخونه، شنیده شد. بنیامین پرید جلو و شروع کرد به صاف و صوف کردن بقیه.

- آقامسعود دکمه ی بالایت رو ببند. حاج منصور تسبیح رو بگیر دستت. اِ خانوم بخشایی مقنعه تون چرا کج شده.

رسید به من. دستش رو گذاشت روی یقه ی لباسم و گفت:

- توی این هوا بستنی خوردی و کاکائوشم مالیدی به پیرهنت؟ نگاه نگاه... پیرهنت لک شده آقانیما.

انگشت اشاره ی دست راستم رو زیر بینیش گذاشتم و کشیدم بالا.

- برو بچه... اون موقع که ما از این بازی می کردیم، تو پستونک می خوردی.

دوباره صدای خنده بلند شد و بنیامین گفت:

- نمی دونستم این قدر فسیلی! چه خوب موندی لامذهب! چی می مالی به خودت؟ خاله بخشی می پسندیش واسهت عقدش کنم؟ خانوم بخشایی که حدود پنجاه سالش بود و از کارکنان غذاخوری کارخونه بود، از خنده ریشه رفت.

سرآغاز ۵۰

- خدا نکشیدت بنی... بیا وایسا سر جات این قدر شیطونی نکن.
بنیامین اون قدر با خانوم بخشایی صمیمی بود که گاهی وقتها "خاله بخشی" صداش می زد. خانوم بخشایی هم که هیچ وقت بچه دار نشده بود و شوهرش هم دو سال پیش فوت شده بود، بنیامین رو مثل پسرش دوست داشت و "بنی" صداش می زد.
ماشین آقای حیدری از جلوی نگهبانی رد شد و اومد به سمت ما جمعیت علاف. پشت سرش هم یه ماکسیما سورمه‌ای شیشه دودی. یه نگاه به اطرافیانم انداختم. تمام چشم‌ها عین وزغ، زوم شده بود روی شیشه‌ی ماشین و می‌خواستن از بین اون شیشه‌های دودی هرچه زودتر رئیس جدید رو کشف کنن.

در ماشین باز شد و اولین چیزی که از جناب رئیس ظاهر شد، دست چپش بود که روی لبه‌ی در ماشین قرار گرفت. دستی با انگشتان کشیده و ناخن‌های بلند که مزین به حلقه‌ای سفید و نگین دار بود. یه زن؟! یه زن صاحب جدید کارخونه بود؟! انتظار یه مرد شکم‌کنده‌ی پولدار رو داشتیم!

عضو بعدی که نمایان شد، پای چپش بود که همه‌ی سرها رو به طرف خودش چرخوند. تمام کسانی که ردیف جلویی من ایستاده بودن، بلااستثنا سرهاشون خم شده بود. کمی از بین تن و بدن‌هاشون گردن کشیدم. چکمه‌ی چرم مشکی که هرچی روی پاش بالاتر می‌رفتم، لبه‌ی انتهاییش معلوم نمی‌شد. بالاخره تمام قد از ماشین خارج شد و تونستم بینمش.

از همون چکمه‌ها ارزیابی رو ادامه دادم. پالتوی بلند قهوه‌ای تا وسط ساق پاش، کیف چرم مشکی، شال قهوه‌ای با لکه‌های پراکنده‌ی مشکی که تمام موهاش رو پوشونده بود و اما صورتش... جزء اصلی رو

۶ ○ زیر چتر خورشید

زیر عینک آفتابی پوشونده بود. بینی تقریبا متناسب و لب‌هایی باریک. صدای بنیامین رو زیر گوشم شنیدم.

- آق نیما به فکر کادو باش که عروس ننه‌م پیدا شد.

با نوک کفشم ضربه‌ای به کفشش زدم و زیرلبی گفتم:

- خفه... خوبه می‌بینی حلقه داره.

ریز خندید:

- حلقه‌ی چی؟ کشک چی؟ اینا همه سیاه‌بازیه. این رو گذاشته توی

انگشتش که مگس‌پرونی کنه.

کمی سرم رو به سمتش چرخوندم و نیم‌نگاهی بهش انداختم. چه با

اطمینان هم حرف می‌زد!

- پس خودتم می‌دونی مگسی.

قیافه‌ش کش اومد و باز با اطمینانی دوبرابر گفت:

- حالا هی مسخره کن، ولی ببین کی بهت گفتم. وقتی

سیاه‌کاریش معلوم شد، به هوش من ای‌ول می‌گی.

- از کدوم ثبت‌احوال آمارش رو درآوردی که این قدر خیالت جمعه؟

- تو هم خنگیا. ثبت‌احوال نمی‌خواد. الان دیگه همه‌ی دخترای

مجرد الکی حلقه دست می‌کنن. اصلا به قیافه‌ش میاد متاهل باشه؟

حوصله‌ی حرف‌هاش رو نداشتم. نفسم رو فوت کردم و گفتم:

- حالا فعلا اون دهن رو ببند، بذار دو دقیقه زبونت استراحت کنه تا

بعد.

آقای حیدری با دست به خانوم اشاره کرد و گفت:

- معرفی می‌کنم، خانوم صداقت صاحب جدید و صدالبته ناجی

کارخونه هستن. اگر ایشون لطف نمی‌کرد و اینجا رو نمی‌خرید، الان

همه‌ی ما بی‌کار کنج خون‌هامون نشسته بودیم و کاسه‌ی چه‌کنم

چه‌کنم دست گرفته بودیم.

سرآغاز ۷۰

چشم‌هام رو تنگ کردم. چی می‌گفت واسه خودش؟ حالا خانوم رو هوا برمی‌داره که انگار بتمنه. از طرف خودت حرف بزن آقای حیدری. من که هر جا برم روی هوا می‌برنم. صدای مزاحمی که همیشه چنین وقت‌هایی پیداش می‌شد توی مغزم پیچید.

«هه... همچین مطمئنم نباش با این وضعیت کار. یادت رفته با چه بدبختی همین کار رو پیدا کردی؟»
با یه نفس عمیق افکار مزاحم رو دور کردم و حواسم رو دادم به حیدری که حالا داشت می‌گفت:

- به افتخارشون...

و شروع کرد به دست زدن و پشت سرش صدای دست‌زدن جمعیت بلند شد. به اجبار، بدون توجه به ریتم بقیه، شروع کردم به دست‌زدن. صدای ناموزون دست‌هام، نگاه خانوم صداقت رو به سمتم چرخوند. مستقیم زل زدم توی شیشه‌های عینکش. هرچند چیزی نمی‌دیدم اما حس می‌کردم درست مردمک چشم‌هاش رو هدف گرفتم. سرش رو چرخوند سمت حیدری. عینک آفتابیش رو برداشت. نور آفتاب پیچید بین مژه‌هاش، بلند و فر خورده.

- ممنون آقای حیدری.

یه ملاحظت خاص همراه با اقتدار عجیبی توی صداش بود. احساس کردم از شدت اعتمادبه‌نفس در حال انفجاره. سرش رو چرخوند سمت ما که عین بز زل زده بودیم بهش. هومم... چشم‌هاش هم قابل‌تامل بود. ابروهای پیوسته‌ی مشکی... نچ... ابروی پیوسته دوست نداشتم. صداش حواسم رو جمع کرد.

- به همه‌ی شما کارکنان محترم سلام عرض می‌کنم. آقای حیدری فرمودن که خیلی وقته منتظرین. شرمندم. امیدوارم این تاخیر رو به حساب بدقولی نذارین. به حساب بدشانسی بذارین که همین روز اول

۸ ○ زیر چتر خورشید

لاستیک ماشین پنچر شد. خب... فکر می‌کنم حرفای زیادی برای گفتن باشه. بهتره جایی صحبت کنیم که بیش از این اذیت نشین.

رو کرد سمت حیدری و پرسید:

- می‌شه از سالن همایش استفاده کرد؟

- بله البته... از این طرف بفرمایید.

حیدری به سمت سالن راه افتاد و خانوم صداقت هم کنارش. ما هم عین جوجه دنبال شون راه افتادیم. چه حس مزخرفی. کاش زودتر این بساط تموم می‌شد. بنیامین خودش رو بهم رسوند و با لودگی گفت:

- چه با قر و ناز راه می‌ره‌ها.

یکی زدم پس کله‌ش.

- نمی‌خوای این چرندیات رو تموم کنی؟

همون طور که اخم کرده بود و پشت گردنش رو ماساژ می‌داد گفت:

- ببخشید... یادم نبود شما طیب و طاهری. فقط موندم دیروز کی بود با من و ژاله و مهسا توی پارک گل می‌گفت و گل می‌شنید.

- خوبه داری می‌گی پارک. اینجا محل کاره. حواست رو جمع کن بنیامین. اصلا دلم نمی‌خواد به خاطر هیچ‌وپوچ اخراج بشم.

روی صندلی‌ها که نشستیم، خانوم صداقت پشت تریبون قرار گرفت و یه چیزی گفت که ما رو هم عین لاستیک ماشینش پنچر کرد.

- همکارای عزیز فکر می‌کنم لازمه یه موضوعی رو همین ابتدا باهاتون درمیون بذارم.

گلو صاف کرد و خیلی ناگهانی گفت:

- من چیزی از کارخونه‌داری بلد نیستم.

ولوله‌ای بین جمعیت افتاد. هر دو سه نفر سرهاشون رو توی هم کرده و پیچ‌پیچ می‌کردن. زکی! ما رو باش دل‌مون رو به کی خوش

سرآغاز ۹۰

کردیم! صداقت با آرامش و لبخند عجیبی، پیچ کردن بقیه رو تماشا می‌کرد. نفس تازه کرد و خیلی محکم و جدی گفت:
- اما...

همه‌ی سرها برگشت سمت صداقت.

- قرار نیست هنوز شروع نکرده جا بزوم. من برای زنده کردن مجدد این کارخونه فکرای خوبی دارم. قطعاً هرکدوم از شما در حیطة‌ی کاری خودتون متخصصین و تجربه‌های ارزشمندی دارید. ازتون می‌خوام که با نهایت صداقت و پشتکار برای سرپا کردن این کارخونه زحمت بکشید. من خیلی امیدوارم که با کمک و همکاری شما این کارخونه رو به رقیبی شکست‌ناپذیر برای کارخونه‌های مشابه تبدیل کنیم.

یه‌دفعه همه شروع کردن به دست‌زدن. آخه کدوم حرفش ارزش دست‌زدن داشت؟ ملت هم معطلن یه‌چیزی بشه الکی دست بزوم.

- اجازه بدید با یه‌مثال منظورم رو براتون روشن کنم. اگر قرار باشه غذای خوب و خوشمزه‌ای پخته بشه، چه شرایطی لازمه؟ مواد غذایی باکیفیت، دستورالعمل پخت غذا، مهارت آشپز، نظارت سرآشپز، همه‌ی اینا لازمه.

دختره‌ی منگل! تو بیا برو آشت رو بپز. آخه تو رو چه به کارخونه-داری. ولی خوشم میاد خودتم می‌دونی هیچی بارت نیست و فقط واسه پشت اجاق گاز خوبی.

- برای تولید محصول مرغوب هم، تمام اینا لازمه. مواد اولیه‌ی مرغوب، شرایط نگهداری و انبار کردن مواد، بهداشت خط تولید، تخصص و کاردانی...

ضربه‌ای به پهلو خورد. به سمتش برگشتم. بنیامین چشم و ابرو به سمت صداقت انداخت و گفت:

- تو رو صدا می‌زنه. می‌گه "کاردان".

۱۰ ○ زیر چتر خورشید

گوشه‌ی سمت راست لبم رو بالا دادم و بی‌حوصله فقط نگاهش کردم. موزیانه خندید و ادامه داد:

- آخی... خیلی بده، نه؟ دکترها هم که بگیری آخرش "کاردانی".

خنده‌ش شبیه خرناس شد.

- فامیل قحط بود رو خاندان تون گذاشتین؟ فکر کن یکی بخواد

صدات بزنه "دکتر کاردان".

از خنده شونه‌هاش می‌لرزید. با وجود مزخرفاتی که می‌گفت، معده‌م از شدت خنده می‌لرزید، ولی نباید می‌گذاشتم این بنیامین دیوونه بفهمه از حرفش خوشم اومده چون دیگه توی هر جا و مکانی آبروم رو می‌برد.

برگشتم سمت صداقت که با هیجان مشغول سخنرانی بود و اکثریت هم با حرکت سر حرف‌هاش رو تایید می‌کردن.

- فرمولاسیون هر محصول یکی از مهم‌ترین گزینه‌هاییه که موجب انتخاب کالا توسط مشتری‌ها می‌شه که ان‌شالله به زودی تغییراتی در اون ایجاد می‌کنیم.

بالاخره نطق خانوم تموم شد و نوبت به معارفه رسید. منشی‌ها و سرکارگرها، مسئولین حسابداری، کارشناس‌ها و متخصصین معرفی شدن و بالاخره نوبت به من رسید. دیگه داشتم از معرفی نامید می‌شدم، هرچند اهمیتی هم نداشت.

- و در آخر جناب آقای نیما کاردان، کارشناس ارشد و سرپرست آزمایشگاه.

بنیامین زیرلبی گفت:

- چرا چرت می‌گی حیدری؟ این کارشناسم نیست چه برسه به ارشدش. این فقط کاردانه... کاردان.

سرآغاز ۱۱۰

پدر سوخته وقت گیر می‌آورد برای مزه‌پرونی. کم مونده بود با نیش باز عرض اندام کنم. بلند شدم و با خم کردن سر، عرض ادب کردم. به سبک خودم جواب داد و پشت میکروفون گفت:

- از آشنایی تون خوش وقتیم.

گفتم "منم همین‌طور" ولی با اون فاصله‌ای که ازش داشتم فقط می‌تونست لب‌خونی کنه. حیدری گفت:

- این آقایما ما فقط سرپرست آزمایشگاه نیست. تقریباً همه‌کاره-ی اینجاس. آزمایشگاه که روی انگشت ایشون می‌چرخه. تمام زیر و بم خط تولیدم از بره. توی اکثر برنامه‌های کارخونه هم آقایما کمک‌حاله.

چه عجب این حیدری یه بار تعریف ما رو کرد! صداقت فقط لب‌خند می‌زد و سر تکان می‌داد. بله خانوم صداقت، اینجا من همه‌کاره‌م، دست راست رئیس قبلی کارخونه. حالا کجاش رو دیدی؟ منم اگه مثل تو بابای پولداری داشتم که کادوی تولد برام کارخونه بخره، الان رقیبت بودم، نه همکارت. فقط خدا کنه زن باجنبه‌ای باشی وگرنه...

«وگرنه چی؟ مثلاً می‌خواهی چه غلطی کنی؟ طرف صاحب کارخونه‌س. هرکاری هم دلش بخواد می‌کنه. حتی لازم نیست برای کارش به کسی توضیح بده. پس در مغزت رو ببند و سرت به کارت باشه. درضمن تو که این قدر ادعات می‌شه "دست راست رئیس قبلی" بودی پس توی این ورشکستگی مفتضحانه بی‌تقصیر نیستی. خدا به داد این کارخونه برسه اگه تو همه‌کاره‌ش باشی.»

با انگشت شقیقه‌م رو ماساژ دادم تا درگیری‌های ذهنی دست از سرم بردارن.

بساط معارفه که جمع شد، صداقت گفت می‌خواه باز دیدی از کارخونه داشته باشه. همیشه کارآموزها یا دانش‌آموزهایی که برای

۱۲ ○ زیر چتر خورشید

بازدید از کارخونه می‌اومدن، من راهنمایی‌شون می‌کردم. حالا هم وظیفه‌ی راهنمایی صداقت روی دوش من بود. اون قدر این کار رو انجام داده بودم که دیگه حالم ازش به هم می‌خورد.

بقیه‌ی کارکنان توی سالن همایش منتظر موندن و من و حیدری و صداقت، همراه چندتا از سرپرست‌ها، به سمت ساختمان خط تولید راه افتادیم. کارخونه‌ی ما تولیدکننده‌ی مواد شوینده و آرایشی و بهداشتی بود و من همه‌چیز رو براش توضیح دادم. از مخازن مواد اولیه تا مخازن ساخت محصولات. سیستم‌های توزین و بارگیری، نحوه‌ی اختلاط مواد در مخازن، تست‌های میکروبی و شیمیایی، بسته‌بندی و ذخیره و... دیگه کم مونده بود زبونم از گفتن این حرف‌های تکراری مو دربار. به آزمایشگاه که رسیدیم، برق چشم‌هاش رو به وضوح دیدم. دهان باز کردم که توضیح بدم، ولی دستش رو بالا آورد و با آرامش گفت:

- نیازی به توضیح نیست. اینجا تنها جاییه که به خوبی باهاش آشنا هستم. ممنون بابت توضیحات خوب و کامل تون.

- خواهش می‌کنم. وظیفه‌م بود.

- جناب کاردان، من برای فکرها و ایده‌هایی که دارم، به کمک و دانش تون احتیاج دارم. البته به اضافه‌ی آزمایشگاه تون. امیدوارم ناراحت نشید اگر یه مدت توی آزمایشگاه مزاحم تون باشم.

اصلا توقع نداشتم این قدر متواضعانه باهام حرف بزنه. انگار نه انگار که صاحب کارخونه‌س و مالک تمام تجهیزات و امکاناتش. از این مدل حرف زدنش خوشم اومد. بی‌اختیار گفتم:

- اختیار دارید خانوم. من در خدمتم. هرکاری از دستم بریاد دریغ

نمی‌کنم.

بازدید که تموم شد، رفتیم به ساختمان ریاست. صداقت بدون هیچ راهنمایی، مسیر دفتر رئیس رو در پیش گرفت. انگار با این ساختمان

سرآغاز O ۱۳

کامل آشنا بود! در اتاق رو باز کرد و رو به ما "ببخشید" ی گفت و وارد اتاق شد. من و حیدری هم پشت سرش، روی مبل‌هایی که مقابل میز ریاست قرار داشت نشستیم. صداقت کیفش رو روی میز گذاشت و روی مبل مقابل مون نشست و گفت:

- جناب حیدری، فعلا کارگراها رو مرخص کنید. حقوق این ماه‌شونم واریز کنید که فعلا بابت مخارج‌شون نگرانی نداشته باشن.
حیدری منمنی کرد و گفت:

- ولی خانوم صداقت، موجودی کارخونه خیلی کمه. توان پرداخت حقوق کارمندها رو نداریم.

چند لحظه به حیدری خیره شد. از نوع نگاهش معلوم بود که اصلا حیدری رو نمی‌بینه و رفته توی فکر. من و حیدری هم به صداقت خیره شده بودیم.

تقریبا بیست و هفت هشت ساله به نظر می‌رسید. ولی خب این زمونه نمی‌شه سن زن‌ها رو تشخیص داد. یه فن‌هایی روی خودشون پیاده می‌کنن که سن‌شون به عقل جن هم نمی‌رسه.

- بسیار خب... من از حساب خودم به حساب کارخونه واریز می‌کنم. می‌خوام حقوق‌شون کامل پرداخت بشه که ماه آینده به محض شروع مجدد، با جون و دل کار و عقب‌افتادگی‌ها رو جبران کنن.
حیدری گفت:

- ولی خانوم صداقت این کار لزومی نداره!

- چرا؟

اون قدر محکم گفت "چرا؟" که فکر کنم حیدری به کلی حرفش رو فراموش کرد و با احتیاط گفت:

- نمی‌خواید با وکیل تون مشورت کنید؟

- ایشون در جریانن. آقای حیدری لطفاً به کارگراها بگید برن منزل-
شون. وقتش که شد، خبرشون می‌کنیم. ممنونم.
با این که لحنش ملایم بود ولی اون قدر قاطع بود که باعث شد
حیدری دیگه هیچ حرفی نزنه. بله دیگه... منم توی پول غلت می‌زدم،
بی حساب می‌بخشیدم. اون هم برای کار نکرده. احساس کردم داره یه
مبلغ هنگفتی رو صدقه می‌ده. پوففف... تو شاهد باش اگه باز
ورشکست شدیم، تقصیر من نیست‌ها. خودش داره همین جور بریز و
پاش می‌کنه.

«دست پیش گرفتی که پس نیفتی؟ مهم نیست که این خانوم با
پولش چی کار می‌کنه. مهم اینه که تو اون قدر از درستی کارت مطمئن
باشی که جلوی من شرمنده نشی. روت بشه با افتخار سرت رو جلوی
من بلند کنی.»

خواستم جواب مغز دهان‌گشادم رو بدم که حیدری بلند شد و از اتاق
بیرون رفت. صداقت هم کیفش رو باز کرد و کتابی بیرون کشید و به
سمتم گرفت.

- جناب کاردان، در اسرع وقت مطالبش رو با دقت مطالعه کنید تا
سریع‌تر کار رو شروع کنیم.

بلند شدم و به سمتش رفتم تا کتاب رو بگیرم. نزدیکش که رسیدم،
ناهمواری کوچیکی زیر پام احساس کردم. همون لحظه صداقت
ابروهاش به هم گره خورد و "آخ" کوتاهی گفت. ناخودآگاه ابروهای
من هم گره خورد و زیر پام رو نگاه کردم. تازه متوجه شدم که پام رو
گذاشتم روی چکمه‌ش. فوراً پام رو عقب کشیدم و عذرخواهی کردم.
رد ته کفشم کامل روی چکمه‌ش چاپ شده بود.

- شرمنده! حواسم نبود! معذرت می‌خوام. چیزی تون که نشد؟

سرآغاز O ۱۵

به کلی ریخته بود به هم. به زحمت نفس می کشید و قفسه‌ی سینه-
ش طوری بالا پایین می رفت که حس کردم هرآن ممکنه نقش زمین
بشه! یعنی این قدر دردش اومده بود؟! چه سوسول! باز عذرخواهی
کردم. برای لحظه‌ای سرش رو بالا آورد و نیم‌نگاهی بهم انداخت.

- مهم نیست.

جل‌الخالق! چشم‌هاش پر از اشک شده بود! واسه یه لگد ساده؟
دستمالی از جعبه‌ی روی میز بیرون کشیدم و طرفش گرفتم.

- واقعا متاسفم.

دستش رو توی هوا تکان داد و گفت:

- مهم نیست. می‌تونید برید. هروقت خوندینش به آقای حیدری
اطلاع بدین.

کتاب رو چپوند توی دستم که هنوز با دستمالی به سمتش دراز
مونده بود و به سمت در اشاره کرد که برم بیرون. زیر لب "با اجازه"
گفتم و به سمت در رفتم. قبل از این که در رو ببندم گفتم:

- لطفا بیشتر از سه روز طول نکشه.

- حتما. بازم معذرت می‌خوام.

منتظر جواب نمودم و از اتاق بیرون رفتم.

رفتم سمت ۲۰۶ سفیدم که توی پارکینگ بود. پشت فرمون نشستم
و کتاب رو روی صندلی بغل انداختم. هنوز استارت نزده بودم که در باز
شد و بنیامین چپید توی ماشین. قبل از این که بنشینه، کتاب رو از زیر
باسنش بیرون کشیدم و روی صندلی عقب انداختم.

- بفرما تو! دم در بده!

- فرماییدم. خب... چه خبر؟

- از کجا؟

با سرش به ساختمون ریاست که پشت سرمون قرار داشت اشاره کرد.

- شنیدم قراره از کیسه‌ی خلیفه حقوق دریافت کنیم.

- اومدی همین رو بررسی؟

- نه داداش. اومدم برسونیم خونه. یادت رفته ماشینم رو فروختم؟ صبح قال‌مون گذاشتی و با بدبختی اومدم و کاش نیومده بودم. فقط پول کرایه از جیبم رفت. دو ساعت که توی آغوش نسیم و آفتاب موندم. هرچند دخترای خوبی‌ن ولی باید برم کلی خرج پوستم کنم یه وقت کک‌مک نزنه. دیگه برای برگشت عمرا پول حروم نمی‌کنم. یعنی ممکن بود روزی بنیامین با این اخلاقش پیر هم بشه؟ از وقتی باهش آشنا شده بودم، تا حدودی روی منم تاثیر گذاشته بود و دیگه مثل روزهای اول از اراجیفش اعصابم خرد نمی‌شد. استارت زدم و راه افتادم. فلشی از جیبش درآورد و پخش رو روشن کرد. آهنگ رپ خنده‌داری گذاشت.

«اگه میگی دوسم داری واقعا رژیم داری...»

با چرت‌وپرت‌هایی که خواننده می‌گفت و قر و اطواری که بنیامین می‌اومد، از شدت خنده اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. روی فرمون ضرب گرفته بودم و بنیامین باهش می‌خوند.

ماشینی سمت راست‌مون رسید و پشت چراغ متوقف شد. شیشه‌های هر دو ماشین پایین بود و صدای موزیک سنتیش توجه‌مون رو جلب کرد. نگاهم توی نگاه راننده‌ی ماشین بغلی قفل شد.

خانوم‌صداقت با چشم‌هایی که از تعجب درشت‌تر و جذاب‌تر شده بودن، به ما خیره شده بود. اون قدر غافلگیر شده بودم که حتی دستم سمت ضبط نمی‌رفت که حداقل کمترش کنم. بنیامین تا چشمش به

سرآغاز O ۱۷

صداقت افتاد، دست‌هاش رو که در حال تکان خوردن توی هوا بودن، روی سینه‌ش قلاب کرد و با حرکت سر سلام کرد.

نگاه متعجبش رنگ بی‌تفاوتی گرفت. در جواب بنیامین سرش رو تکان نامحسوسی داد و قبل از این که عکس‌العملی نشون بدم، صورتش رو برگردوند و شیشه‌ی ماشینش رو بالا داد. چهره‌ش پشت شیشه‌های دودی پنهان شد. بنیامین مشت‌ی روی رانم زد و گفت:

- خاک بر سرت. آخه این مزخرفات چیه تو گوش می‌دی؟ ببین مردم چی گوش می‌دن، یه کم یاد بگیر.

- فلش خودته‌ها! یه وقت از رو نری!

چراغ سبز شد و خانوم صداقت مستقیم رفت و ما به سمت چپ پیچیدیم. همین روز اولی چطور این بنیامین آبرومون رو برد! حتما صداقت به این نتیجه رسیده که دوتا پسر علاف و خوش‌گذرونیم. سر کوچه‌مون رسیدم، ترمز کردم. خونه‌ی بنیامین فاصله‌ای تا خونه‌ی ما نداشت.

- از اینجا به بعد رو پیاده برو که "یه کم آب شه اون شیکم."
و خودم از حرفم خندیدم. بنیامین همون‌طور که فلشش رو برمی‌داشت گفت:

- گذر پوست به دباغ‌خونه می‌افته. نوبت ما هم می‌رسه وسط راه ولت کنیم.

- توقع داری تا در خونه برسونمت؟! خودت برو. خسته‌م.
ماشین رو توی حیاط پارک کردم و کتابی که صداقت داده بود، از روی صندلی عقب برداشتم. هنوز به در ورودی سالن نرسیده بودم که نجلا با عجله خودش رو بهم رسوند.
- داداش... کارت دراومد.

۱۸ ○ زیر چتر خورشید

نمی‌دونم چرا با حرفش دلم ریخت. جوری که این گیس بریده خبر می‌داد، بند دل آدم پاره می‌شد. همیشه عادت داشت از گاه کوه بسازه. رشته‌ای از موهای بلندش رو پشت شونه‌اش انداختم.

- سلامت کو راپونزل؟

- اولاً که راپونزل نه و رودابه. عرق ملی داشته باش آقای مهندس. دوما هم... ببخشید... سلام. این قدر هیجان زده‌م که یادم رفت سلام کنم.

یهو شروع کرد به بال‌بال زدن.

- نیما... بدبخت شدی. مامان به خونت تشنه‌س.

بی‌حوصله گفتم:

- چه خبر شده مگه؟

سرش رو کنار گوشم آورد.

- یه دختر ترگل ورگل و مامانی تشریف آوردن، با شما کار دارن.

یه خانوم ترگل ورگل؟ با من کار داشت؟ اونم اینجا؟ مگه می‌شه؟

- کی هست؟ خودش رو معرفی نکرد؟

شونه بالا انداخت و گفت:

- می‌گه اسمش ژاله‌س.

ای وای!!! ژاله، مهسا، دیروز توی پارک با بنیامین! امروز ساعت سه

با ژاله قرار داشتیم! دستی رو که می‌رفت تا محکم روی پیشونیم فرود

بیاد، به خاروندن نمایی پیشونیم تبدیلش کردم.

- ژاله؟ ژاله دیگه کیه؟

چپ‌چپ نگاهم کرد.

- ما خودمون زغال فروشیم آقایما.

ابرویی بالا دادم:

سرآغاز O ۱۹

- چشمم روشن! از کی تا حالا؟ مامان جونت خبر داره دخترشم توی خطه؟

کم کم داشت متوجهی حرفی که ناخواسته زده بود و برداشتی که من کرده بودم می شد، چشمهاش گرد شد.

- خجالت بکش. پررو!

و راهش رو کشید و رفت داخل. پشت سرش حرکت کردم و رفتم سمت آشپزخونه. در سالن پذیرایی نیمه باز و یک جفت پا معلوم بود. به در آشپزخونه که رسیدم، مامان در حال غر زدن با صدای آروم به نجلا گفت:

- د د د... پسرهای بی چشم و رو حالا دیگه پای دوست دخترش رو به خونه باز می کنه! قبلا یه جو شرم و حیا داشت که از ما مخفی کنه. دخترهای چشم سفید زل زده توی چشمم و می گه "با آقا نیما کار دارم!" دختر هم دخترای قدیم.

همون طور که غرغر می کرد چشمش افتاد به من. چهره اش هر لحظه برافروخته تر و قرمزتر می شد. لبهاش رو با عصبانیت روی هم فشار می داد. حس کردم صورتش داره متورم می شه. باید قبل از این که منفجر می شد، بمب رو خنثی می کردم. اولین کاری که به ذهن خسته و خواب آلودم رسید، انجام دادم. پریدم سمت سینک ظرفشویی و سرم رو زیر شیر آب گرفتم. اوه... لعنتی!... حالا نمی شد این شیری که بازش کردم آب گرم می بود، نه سرد؟ اونم توی زمستون! خون توی رگهام منجمد شد.

صدای «هیع» مامان و نجلا بلند شد. دستی روی شونه م قرار گرفت و از زیر شیر آب کنار کشیدم. به خاطر ندونم کاری یه دختر احمق، باید این جوری عین موش آب کشیده از درون می لرزیدم.

- خل شدی؟ این کارا چیه می کنی؟

۲۰ ○ زیر چتر خورشید

صورت مامان رنگ طبیعی گرفته بود. ظاهرا وضعیت سفید شده بود. قطره‌ی آبی از پشت موهام داخل یقه‌م چکید. چشم‌هام رو بستم و سرم رو با شدت تکان دادم تا قبل از فرود اومدن قطره‌های بعدی، از شرشون خلاص بشم. صدای جیغ مامان و نجلا بلند شد. نجلا - آه... چی کار می‌کنی نیما. شستی‌مون چندش. مامان - کی این عادت رو ترک می‌کنی؟ آخه این جووری مو خشک می‌کنن؟

چشم‌هام رو باز کردم و همون لحظه حوله‌ای روی سرم افتاد. با یه دست حوله رو روی موهام حرکت دادم و با دست دیگه گونه‌ی نرم مامان رو کشیدم.

- چرا این قدر حرص بی‌خود می‌خوری مادر من؟ صبر کن مجرم به دادگاه برسه، بعد حکم اعدامش رو صادر کن. من خودمم نمی‌دونم این دختره چرا پاشده اومده اینجا قربونت برم. مامان پشت چشم نازک کرد.

- با همین زبون ریختنا دخترای مردم رو از راه به‌در می‌کنی؟ ای بابا! بدتر شد که! حوله رو روی سر نجلا انداختم. "ایش" می‌کرد و سریع در ماشین لباسشویی رو باز کرد و چپوندش اون توو. موهای ده سانتیم رو با دست بالا زدم. چندتاشون دوباره توی صورت‌م ریختن. نگاه مثلا دلخوری به مامان انداختم و گفتم:

- شد یه بار بگی، دخترا پسر رو از راه به‌در کردن؟ مامان جان الان دخترا دیگه دست کمی از پسرا ندارن. چنان ناز و عشوه میان که جوونای مردم از راه به‌در می‌شن. نجلا گفت:

- جوون مردم چرا این قدر سسته که با یه عشوه از راه به‌در می‌شه؟

سرآغاز ○ ۲۱

مامان دستش رو روی شونه‌م گذاشت و به سمت در آشپزخونه هلم داد.

- بسه دوباره شروع نکنین. تو هم بیا برو زودتر این دختره رو بیرونش کن.

اصلا به کلی این دختره رو فراموش کرده بودم.

وارد سالن پذیرایی که شدم، ژاله جلوی پام بلند شد و سلام کرد. با سر جوابش رو دادم. نگاهی به سر تا پاش انداختم.

شال بافت مشکی سرش بود و دسته‌ای از موهای مش شده‌ش روی پیشونیش ریخته بود. سفیدی پوستش وحشتناک با شالش تضاد داشت. بافت سفیدی هم پوشیده بود که یه‌وجب بالای زانوش بود. با یه ساپورت مشکی که تمام انحنا و حجم پاش رو نشون می‌داد. برعکس لباس‌های گشاد دیروزش، امروز چه سخاوتمند شده بود! دیگه اینم نمی‌پوشیدی ژاله‌خانوم! پس اون چکمه‌های سفید ساق‌کوتاهی که دم در بودنم مال ژاله بود. حداقل ساق‌بلند می‌پوشیدی که کمتر این پر و پا معلوم باشه. من می‌گم دخترها ما رو از راه به‌در می‌کنن، بعد نجلا می‌گه من سستم! آخه پسر پیغمبر هم باشه وا می‌ده ولله، من که هیچی.

روی کاناپه‌ی سه نفره‌ی مقابلش لم دادم. لب‌هام رو با زبون تر کردم. زبر و خشک شده بودن و می‌سوختن.

ژاله سرش رو حرکت داد. صداش پر از اعتراض و گلایه بود.

- معلوم هست کجایی؟ امروز ساعت سه قرار داشتیم. چه راحت یادت رفت!

خدایا... این زن چی بود خلق کردی؟ بی‌کار بودی آرامش رو از ما و خودت گرفتی؟ تا زن نداری، مامان و خواهر و دخترهای مردم ولت نمی‌کنن، وقتی هم که زن گرفتی، خواهر و مادر و دخترهای مردم که

۲۲ ○ زیر چتر خورشید

هیچ، زن و مادرزن و خواهرزن هم به بدبختی‌ها اضافه می‌شه. چی می‌کشیم از دست این جماعت زن‌ها؟ ولی به خاطر قراری که گذاشته بودم و احتمالاً چند دقیقه‌ای علافش کرده بودم، یه عذرخواهی بهش بدهکار بودم. کلی به خودم فشار آوردم تا بتونم بگم:

- شرمنده... امروز کارم طول کشید و کلا قرارمون رو فراموش کردم.

نفسم رو فوت کردم و ادامه دادم:

- بین ژاله خانوم... من نمی‌دونم آدرس اینجا رو چه‌جوری پیدا کردی، ولی اشتباه بزرگی کردی که اومدی اینجا. اگه اینجا به جای خانواده‌ی من چندتا پسر مجرد زندگی می‌کردن، فکر می‌کنی دیگه سالم از این در بیرون می‌رفتی؟ اصلاً به کاری که انجام دادی فکر کردی یا... یا این که عادت داری هر خونه‌ای آدرسش رو گیر آوردی یه سری بهش بزنی؟

با جمله‌ی آخرم شوکه شد و "هیچ" کشید. اخم کرد و صورتش قرمز شد.

- متوجه هستی داری چه تهمتی به من می‌زنی؟!

نگاهی به سر تا پاش انداختم و با خونسردی گفتم:

- تیپت که این‌طور نشون می‌ده.

- من این لباسا رو به خاطر تو پوشیدم.

خواستم پوزخند بزنم ولی جمله‌ش اون قدر مسخره بود که نتونستم جلوی قهقهه‌م رو بگیرم. خنده‌هام که تموم شد، نگاه بدی بهش انداختم.

- به خاطر من؟ مگه من کیه تو هستم؟ درضمن...

سرآغاز O ۲۳

چند ثانیه خیره به هم موندیم. قطره‌هایی که توی چشم‌هاش جمع می‌شد اعصابم رو به هم می‌ریخت. دوست نداشتم دلش رو بشکنم ولی اون خط قرمزهاش رو شکسته بود.

- دیگه نمی‌خوام دور و برم ببینمت.

پوزخند تلخی زد.

- نمی‌خوای من رو ببینی؟ پس چرا هر موقع با مهسا و بنیامین می‌

رفتیم پارک سروکله‌ی تو هم پیدا می‌شد؟

- بهتره این رو از دوستت و همون بنیامین بپرسی.

نمی‌دونم بنیامین از چیه مهسا خوشش اومده بود که این قدر باهاش قرار می‌گذاشت! همیشه هم من رو دنبال خودش می‌برد و مهسا هم در تمام موارد ژاله رو با خودش می‌آورد. منم از سر بی‌کاری با ژاله حرف می‌زدم، وگرنه دختری نبود که باب سلیقه‌م باشه. انصافا خوشگل بود، ولی زیادی لاغر.

از جا بلند شدم و با دست در خروجی سالن رو نشون دادم.

- خوش اومدی.

با عصبانیت بلند شد و کیفش رو از کنار مبل برداشت و رفت سمت

خروجی، اما یه دفعه برگشت و سیلی بی‌جانی نثارم کرد.

- خیلی عوضیی.

بعد هم سریع از در بیرون رفت. دیگه حتی یه نگاه هم بهم ننداخت.

دستم رو روی گونه‌م کشیدم. ناخودآگاه پوزخند زدم. دختره‌ی چموش

خیره‌سر! با فاصله پشت سرش رفتم. توی ایوون ایستادم و رفتنش رو

تماشا کردم. یادم نمی‌اومد آخرین باری که سیلی خورده بودم، کی بود.

هرچند ضرب دستش اون قدری نبود که درد داشته باشه ولی... صدای

نجلا رو زیر گوشم شنیدم.

- چه لباسی پوشیده بود که با عشوه می‌گفت...

۲۴ ○ زیر چتر خورشید

صداش رو نازک کرد و ادای ژاله رو درآورد.

- نیما!!! من اینا رو واسه تو پوشیدم. ما که فقط یه بافتنی دیدیم.
نکنه بافتش رو درآورد؟

با تعجب به سمتش برگشتم. دختره‌ی ورپریده چه حرفهایی می‌زد!
گوشش رو تابوندم. روی پنجه‌ی پاش بلند شد و پشت سر هم گفت:
- آی آی آی ول کن دیوونه. گوشم کِش اومد. ول کن، تابه‌تا شدن.
- عیب نداره... عوضش یاد می‌گیری دیگه فالگوش نایستی.
گوشش رو ول کردم. سریع مشغول ماساژش شد و با دلخوری گفت:
- خب مامانم داشت گوش می‌داد.
دوباره گوشش رو گرفتم، ولی این بار آرام‌تر.
- اینم برای این که یاد بگیری هم‌دستت رو لو ندی.
با پا ضربه‌ای به ساق پام زد و باعث شد گوشش رو ول کنم. زبونش
رو درآورد.

- اینم برای این که یاد بگیری با یه لیدی محترم درست رفتار کنی.
دستم رو به سمتش دراز کردم که جیغ کشید و دوید سمت مامان
که با خنده به دیوار آشپزخونه تکیه داده بود و ما رو نگاه می‌کرد. از
چهره‌ی خندونش معلوم بود از چیزهایی که پشت در شنیده راضیه.
بدون کوچک‌ترین تلاشی برای گرفتن نجلا، ایستادم و نگاهش کردم.
سرخوشانه خندید.

- پیر شدیا. قبلا تا من رو نمی‌گرفتی و پس کله‌م نمی‌زدی بی‌خیال
نمی‌شدی.

- تو هم ترشیده شدیا. قبلا وقتی دور و برم می‌پلکید بوی شامپو
می‌اومد، ولی جدیداً بوی لپت‌ه میاد.
مامان غش‌غش خندید.

- نیما... اذیت نکن بچه‌م رو. این دختر همه‌ش بیست سالشه.

سرآغاز O ۲۵

نجلا دست‌هایش رو به سینه زد و موذیانانه گفت:

- آقانیما... جدیدا از همون عطری که شما کادوی تولد بهم دادی استفاده می‌کنم. اتفاقا همه‌ی دوستانم می‌پرسن از کدوم بقالی خریدم؟ به زبون درازیش لبخند زدم و رفتم سمت اتاقم. دست‌پرورده‌ی خودم بود.

شلوارم رو از پا درآوردم که لباس راحتی بیوشم و طبق معمول نجلا بدون درزدن، پرید توی اتاق. تا من رو اون‌جوری دید "هیج" ی کشید و در رو بست. بلندبلند خندیدم.

- حالا دیدی حفته گوشت رو بکشم. کی می‌خوای یاد بگیری در بزنی؟

از پشت در گفت:

- بیا و خوبی کن! پایان‌نامه رو، روی کابینتا جا گذاشته بودی. نزدیک بود مامان ازش به عنوان زیر قابلمه‌ای استفاده کنه. تعویض لباسم تموم شده بود. در رو باز کردم و با تعجب گفتم:
- کدوم پایان‌نامه؟

همون کتابی که صداقت بهم داده بود، جلوی چشمم گرفت. از دستش گرفتم و به نوشته‌های روی جلد سورمه‌ایش نگاهی انداختم. حق با نجلا بود. یه پایان‌نامه، اون هم پایان‌نامه‌ی خانوم «سایه صداقت».

نجلا دستش رو روی پایان‌نامه گذاشت و با ابروهای بالا رفته و مشکوک گفت:

- ایشون کی باشن؟ سوژه‌ی جدیده؟

این دیگه نوبر بود واقعا! یه الف بچه من رو بازخواست می‌کرد! نمی‌دونم این خانواده چه رفتاری از من دیده بودن که این قدر بهم تهمت می‌زدن! حالا درسته گاهی شیطونی می‌کردم ولی نه دیگه تا این حد

۲۶ ○ زیر چتر خورشید

که انگار هرشب یه دختر توی بغلم می‌خوابه و خودم خبر ندارم. خر ما از کره‌گی ابتر بود.

- باز هوس کردی گوشت رو بیچونم؟

دست‌هاش رو روی گوش‌هاش گذاشت و تندتند تکان داد.

- نه نه نه... من غلط کردم.

خندهم رو کنترل کردم که باز پررو نشه.

- حالا شد.

با اشاره‌ی ابرو، در اتاق رو نشون دادم.

- می‌تونی بری...

قیافه‌ش رو لوس کرد.

- یعنی نمی‌گی؟

شاید بهتر بود برای یه بار هم که شده از خودم دفاع کنم و توضیح بدم. قطعاً مامان توی آشپزخونه منتظر خبر نجلا بود تا به قضاوت بنشینه.

- یادته گفتم امروز قراره رئیس جدید کارخونه بیاد؟

سرش رو با هیجان حرکت داد و منتظر نگاه کرد. ادامه دادم:

- خب امروز اومد و اینم پایان نامه‌شه...

اخم‌هاش رو بیشتر در هم کشید. چند ثانیه بعد اخمش باز شد و با ابروهای بالا رفته گفت:

- یعنی رئیس‌تون یه زنه؟!

لب و لوچه‌ای یه‌ور کردم و با سر تایید کردم. همین حرکت من کافی بود تا نجلا ابرها رو سیر کنه. سرش رو با غرور بالا گرفت و با چشم‌های باریک شده که اوج خباتتش رو نشون می‌داد گفت:

- خانوما در تمام عرصه‌ها نقش فعال و پررنگی دارن؛ دیگه دور، دور، خانوماس. بزنی کنار جناب.

سرآغاز O ۲۷

"جناب" گفتنش من رو یاد صداقت انداخت. از این مدل صدازدن خوشم نمی‌اومد. معمولاً نجلا موقع فحش دادن، بهم می‌گفت جناب. موهایش رو کشیدم.

- برو رد کارت بچه، هر موقع خودت یه کاره‌ای شدی، بیا قمپز درکن. برو منم خسته‌م می‌خوام یه چرت بخوابم.

نجلا رفت و منم برگشتم توی اتاق و روی تخت دراز کشیدم. نگاهی سرسری به پایان‌نامه انداختم. توی قسمت مشخصاتش، چشمم افتاد به شماره‌ی دانشجوییش. با توجه به دو رقم اول شماره‌ی دانشجوییش که نشون می‌داد ورودی چه سالیه، پس... خانوم صداقت فقط یک سال بود که از مقطع ارشدش فارغ‌التحصیل شده بود؟ اگر تمام مقاطع تحصیلیش رو بدون وقفه طی کرده باشه، این یعنی که... صداقت فقط بیست‌وپنج سال داره؟! نه... غیرممکنه! چهره‌ش بیشتر از این نشون می‌داد. اگر واقعا بیست‌وپنج سالش باشه پس بیچاره از اوناس که خیلی زود شکسته می‌شن. البته شاید هم بین مقاطع تحصیلیش وقفه افتاده بوده.

از این‌که بیهوده داشتم حساب‌کتاب می‌کردم تا سنش رو بفهمم کلافه شدم. اصلاً به من چه ربطی داشت؟ پایان‌نامه رو روی میز کامپیوتر گذاشتم و خوابیدم.

خوندن پایان‌نامه فقط یک روز طول کشید. اون قدر برام جذابیت داشت که نمی‌تونستم لحظه‌ای بی‌خیالش بشم. نجلا هم که مدام می‌گفت:

- حالا فهمیدی وقتی رمان دستم می‌گیرم، چرا تا تموم نشه ولش نمی‌کنم.

اگر واقعا نجلا از خوندن رمان، همون قدر لذت می‌برد که من از

خوندن اون پایان نامه لذت برده بودم، واقعا بهش حق می‌دادم. پایان‌نامه‌ی صداقت دو بخش داشت؛ بخشی در رابطه با ساخت ماده‌ای بود که در پاک‌کننده‌ها و شوینده‌ها قابل استفاده بود و بخش دیگرش در رابطه با ترکیبات انواع شوینده‌ها و به کارگیری همون ماده در محصولات. آخر پایان‌نامه هم برگه‌ای رو ضمیمه کرده بود که چندتایی ایده برای تبلیغات بود. زن جالب و خلاق‌ی به نظر می‌رسید. خیلی دوست داشتم بفهمم زندگی خصوصی و خانوادگی‌ش چطوره؟ این کارخونه رو با پول باباش خریده یا شوهرش؟ اصلا شوهر داره یا به قول بنیامین همه‌ش سیاه‌بازیه؟

نزدیک غروب بود که با حیدری تماس گرفتم. قرار شد با یکی دیگه از همکارهای آزمایشگاه، فردا هشت صبح، کارخونه باشیم. بهترین گزینه بنیامین بود که توی این مدت ورشکستگی کارخونه و خونه‌نشین شدن مون، تمام پس اندازش رو خرج کرده بود و برای این روزهاش هم برنامه‌ها داشت.

با گوشی بنیامین تماس گرفتم و به محض این‌که تماس برقرار شد، امون حرف‌زدن بهش ندادم و با سرخوشی گفتم:

- پاشو کاسه کوزه‌ت رو جمع کن که الواتی تموم شد. از فردا باید در خدمت خانوم صداقت باشی.

صدای جیغ زنونه‌ای توی گوشی پیچید و متعاقبش، سیل فحش و ناسزا بود که نثار روح اجداد بنیامین می‌شد! برای چند لحظه، شوکه به مکالماتی که از پشت گوشی شنیده می‌شد، گوش دادم.

- خانوم صداقت کیه؟! تو که گفتی جز من هیچ زنی توی زندگیت نیست!

و صدای بنیامین:

- آروم باش بابا! کدوم زن؟!!

سرآغاز O ۲۹

- همین الان دوست چون تون فرمودن که باید در خدمت شون باشی.
- چرا این جور می کنی مهسا؟! اون گلدون رو بذار زمین! بذار توضیح بدم.

و صدای شکستن و خرد شدن و داد بنیامین:

- دختره ی روانی! اون گلدون عتیقه بود!
- به درک. معلوم نیست کدوم زنیکه ای واسه ت خریده بوده. تو که از این سلیقه ها نداری.

- من اگه سلیقه داشتم که دنبال تو نمی افتادم.

تماس رو قطع کردم و این بار به شماره ی خونه ش زنگ زدم. بعد از پنج شش تا بوق جواب داد و همون طور که نفس نفس می زد گفت:
- زهر خودت رو ریختی؟ دلت خنک شد؟ شام رو کوفتم کردی.
- حالا چی کوفت می کردی؟ حتما پیتزا؟
با بی حوصلگی گفت:

- نه بابا... مهسا فسنجون پخته بود. نمی دونی پدر سوخته چه دست- پختی داره. دختره ول کرد رفت. حالا تو میای واسه من غذا بپزی؟
- پس بگو چرا این قدر هوای مهسا رو داشتی. آشپز گیر آورده بودی. بالاخره ماجرای آزمایشگاه رو براش توضیح دادم و قرار شد خودم برم دنبالش.

صبح فردا، ساعت شش ونیم جلوی خونه ی بنیامین بودم. بنیامین با چشم های پف کرده و موهای نه چندان مرتب، سوار ماشین شد. خندهم گرفت.

- این چه وضعیه؟! مگه دیشب نخوابیدی؟

دستش رو روی صورتش کشید. صداس بی حال و خسته بود.
- دیشب یازده ونیم خوابیدم. صبحم که شیش بیدار شدم. هنوز

۲۰ ○ زیر چتر خورشید

هشت ساعت خوابم کامل نشده. یه ساعت ونیم کمبود خواب دارم. یاد نجلا افتادم. اون هم همیشه می‌گفت در شبانه‌روز باید هشت ساعت خوابید. یکی زدم پس کله‌ش؛ از بس خودش رو شل و ول گرفته بود، پرت شد جلو. خواب از سرش پرید و با اخم برگشت سمتم. دهانش رو باز کرد چیزی بگه ولی همون‌طور خیره به من موند و دهانش هم باز. دستم رو جلوی صورتش حرکت دادم و گفتم:

- چته؟ خشکت زد؟

یه‌دفعه با صدای بلند شروع کرد به خندیدن و با انگشتش صورتم رو نشون می‌داد. چه مرگش شده بود؟ نگاهی به خودم توی آینه انداختم ولی چیز غیرعادی ندیدم. با بی‌حوصلگی استارت زدم و حرکت کردم تا هر موقع که خنده‌ش تموم شد، خودش حرف بزنه. کم‌کم خنده‌ش از بین رفت و حالتی نیمه‌جدی به خودش گرفت.

- چه غلطی کردی که این قدر لب‌ات باد کرده؟

نگاه دقیق‌تری توی آینه به خودم و لب‌هام انداختم. آثار خشکی دور لب‌هام بود. خودم هم خندهم گرفت.

- پروتز کردم.

- ولله اینی که من می‌بینم پروستاته نه پروتز.

صدای خنده‌ش توی ماشین اکو می‌شد. حالم بد شد از حرفش.

- ای دهن‌ت سرویس. توی داشبورد یه پماد هست. نجلا داده واسه

خشکی لبم. بده بزخم.

داشبورد رو باز کرد و در حین گشتن دنبال پماد، محتاطانه گفت:

- نجلا خانوم خوبین؟

ابروهام پرید بالا. نگاهی بهش انداختم. خودش رو سرگرم ور رفتن با در پماد کرده بود. از دستش بیرون کشیدم و خیلی خشک و سرد

گفتم:

سرآغاز ۳۱۰

- خوبه.

ساعت هشت بود که رسیدیم کارخونه. ماکسیما سورمه‌ای توی پارکینگ بود. بنیامین گفت:

- اوه اوه... صاحبش اومده.

ماشین رو با فاصله‌ی یک ماشین، کنارش پارک کردم. پایان‌نامه‌ی صداقت رو از روی صندلی عقب برداشتم و پیاده شدم. کارخونه تعطیل بود و همه‌جا رو سکوت عجیبی گرفته بود. فقط نگهبان حضور داشت. رفتیم دفتر ریاست. خانوم منشی که ظاهرا اون هم هشت ساعت خوابش تکمیل نشده بود، درحالی‌که خمیازه‌ش رو کنترل می‌کرد گفت:

- خانوم صداقت رفتن آزمایشگاه.

من و بنیامین نگاهی به هم انداختیم و یه دفعه دوتایی گفتیم:

- بدبخت شدیم!

بنیامین زودتر از من شروع کرد به دویدن و منم پشت سرش. مسیر ساختمون ریاست تا آزمایشگاه چقدر طولانی بود و من دقت نکرده بودم. نگاهی به ساعت انداختم... هشت و هفت دقیقه.

به آزمایشگاه که رسیدیم، صداقت پشت در منتظر ایستاده بود. روپوش سفید تنش بود با مقنعه و شلوار مشکی. دویدم رو به راه رفتن تبدیل کردم و خیلی آقاوار رفتم سمتش.

صداقت چشم‌هاش رو چرخوند سمت من و برای لحظه‌ای، نگاهش رفت سمت لب‌هام. لعنتی... نکنه صداقت هم فکری که بنیامین در مورد کرده بود، به ذهنش برسه. برای تغییر جو گفتیم:

- چرا نرفتید داخل؟ مگه کلید آزمایشگاه رو ندارید؟

- دارم ولی توی دفتر جا گذاشتم.

دسته کلیدم رو از جیبم درآوردم. جا کلیدی اهدایی نجلا که یه پنگوئن

۳۲ ○ زیر چتر خورشید

بود، از کلیدها آویزون شد. بنیامین دستش رو برد سمت پنگوئن و گفت:

- این چه باحاله!

گمونم فشارش داد که یه دفعه صداش بلند شد:

" I love you ... ماچ "

با عصبانیت نگاهش کردم. هنوز پنج دقیقه نگذشته داشت آبرومون رو می برد! با لودگی گفت:

- این کادوی سی و دو سالگی بوده یا دو سالگی؟

حیف که جلوی صداقت نمی شد جوابش رو داد. بالاخره در آزمایشگاه رو باز کردم. عقب ایستادم تا خانوم صداقت داخل بشه. خم شد تا کارتنی که جلوی پاش بود برداره. پیش دستی کردم و برداشتمش.

- شما بفرمایید، من میارم.

تشکر کرد و وارد شد. بنیامین رو که داشت پشت سر صداقت وارد می شد، با تنه به عقب هل دادم و خودم زودتر رفتم داخل. روپوشم رو پوشیدم و رفتم سراغ پایان نامه ی صداقت. داشتم صفحه ی مربوط به دستورکار رو پیدا می کردم که حضورش رو کنارم احساس کردم. مشغول بیرون آوردن محتویات کارتن شد. چندتا بشر و ارلن و بالون^۱ که داخل بالون ها هم موادشیمیایی بود. با صدای آهسته ای گفت:

- جناب کاردان؟

سرم رو به سمتش چرخوندم. نگاهی به بنیامین که مشغول پوشیدن روپوشش بود انداخت و بهم نزدیک تر شد. دستش رو آورد بالا و روی پایان نامه گذاشت. با صدای آرومی گفت:

۱. ظروف شیشه ای که برای برداشتن حجم مشخصی از مایعات استفاده می شوند.

- شما به این آقا اعتماد دارید؟

مثل خودش با صدای آرام گفتم:

- چطور مگه؟

- چیزایی که توی این پایان نامه نوشتم و کارایی که توی آزمایشگاه انجام می‌دیم، نباید جایی درز کنه. قطعاً اون‌ی که موجب ورشکستگی این کارخونه شده، هنوزم چشمش دنبال اینجاس.

- من به بنیامین کاملاً اطمینان دارم. فقط نمی‌دونم شما چطور به من اعتماد کردین؟ از کجا معلوم که من خودم توی این ورشکستگی دست نداشته باشم؟

بالاخره لبخندش رو دیدم. اما خیلی زود، جدی شد:

- سوابق تون مطالعه شده.

این رو گفت و رفت سمت دیگه‌ی سکو و مشغول کارش شد. سوابقم مطالعه شده؟! خب چرا سوابق بنیامین رو مطالعه نکرده؟ اصلاً اگه کسی خائن و جاسوس باشه، مگه توی سوابقش می‌نویسه «من خائن هستم»؟ بدجوری مشکوک به نظر می‌رسی خانوم صداقت.

بالاخره مشغول کار شدیم. بنیامین برعکس اون چیزی که توی ظاهرش نشون می‌داد، موقع کار خیلی جدی می‌شد. چون به قول خودش، در آن واحد نمی‌تونست هم روی کار تمرکز کنه و هم روی چرت‌وپرت گفتن. صداقت هم که در تمام مدت فقط از کار حرف می‌زد و خیلی خوب و روون جزئیات طرح رو با حوصله توضیح می‌داد. جزوه‌ی دست‌نویس خودشم به بنیامین داده بود که روند کار دستش بیاد. حدود ساعت دو بعدازظهر بود که از شدت خستگی و گرسنگی، روی صندلی ولو شدم و آهسته به بنیامین گفتم:

- دارم از گشنگی هلاک می‌شم، نمی‌خواد یه استراحتی بده؟

بنیامین هم که از رنگ و روش معلوم بود چقدر گرسنه‌س، گفت:

۳۴ ○ زیر چتر خورشید

- کاش دیگه تعطیل می کردیم و می رفتیم. جنابعالی که مهسا رو پروندی و منم الان ناهار ندارم. باید برم از بیرون غذا بگیرم.
- نگران نباش. مامان دیشب غذا زیاد درست کرده که برای امروزمون بیارم.

- حالا دیشب شام چی داشتین؟

- قورمه سبزی.

- خیلی ستمه به مولا. یکی مثل من شام و ناهار نداره. یکی مثل تو، حتی غذا رو هم می جون می ذارن دهنش!
از حرفش عقم گرفت. پام رو کوبوندم روی پاش که "آخ"ش دراومد. صداش توجه صداقت رو جلب کرد.

- مشکلی پیش اومده آقایون؟!

بنیامین از فرصت استفاده کرد و گفت:

- آخ از این معده درد لعنتی. باید سر وقت غذا بخورم و گرنه عود می کنه.

خندهم رو خوردم و به صداقت نگاه کردم. دست چپش رو بالا گرفت و ساعتش رو نگاه کرد. چشمم افتاد به حلقه ش. یعنی ممکن بود حرف بنیامین درست باشه و صداقت فقط برای مگس پرونی حلقه دستش کرده باشه؟

- شرمنده... اصلا حواسم به ساعت نبود. چرا زودتر نگفتید؟ فکر می کنید نیم ساعت استراحت کافی باشه؟

ای بابا... یعنی بعدش باز هم کار؟ به ناچار تایید کردم. قبل از این که از در بیرون بریم، صدام زد:

- جناب کاردان؟...

تا نوک زبونم اومد که بگم «درد و جناب، کوفت و جناب»، ولی اون بیچاره که نمی دونست از این مدل صدازدن بدم میاد.

- بله؟
- لطفا همراه دوست تون توی دفترم منتظر باشید. الان میام.
- بله. حتما.
- روپوشم رو به جالباسی آویزون کردم و از آزمایشگاه خارج شدم. بنیامین رو توی محوطه دیدم که به سمت ماشینم می‌رفت. صداش زدم و کمی بعد بهش رسیدم.
- صداقت گفت بریم دفترش. کارمون داره.
- با آرنجش ضربه‌ای به پهلویم زد و گفت:
- من تا ناهار نخورم، هیچ‌جا نمی‌رم. حتی اگه اتاق صداقت بهشت باشه و خودشم حوری.
- محکم‌تر از خودش زدم به پهلویش و همون‌طور که بازوش رو می‌کشیدم، گفتم:
- کم چرند بگو. یه دقیقه بریم ببینیم چی کار داره، بعد برمی‌گردیم. می‌گن شکم گرسنه دین و ایمون نداره. بنیامین هم دیگه انگار هیچی نمی‌شنید جز قار و قور شکمش.
- فقط یه راه داره که قبل از ناهارم برم به اوامر صداقت گوش بدم.
- چه راهی؟
- سوییچت رو بده اون قورمه‌سبزی مستی رو بردارم و با خودم بیارم اتاق صداقت. همون‌جور که حرف می‌زنیم، ناهارم می‌خوریم. من دیگه واقعا مغزم نمی‌کشه. سوخت بهش نمی‌رسه. هیچی حالیم نمی‌شه. دست‌وپام جون نداره...
- اگه دل به دلش می‌دادم تا فردا صبح غر می‌زد. سوییچ رو دادم و گفتم:
- یه ساک‌دستی سفید روی صندلی عقبه. با احتیاط بیار بشقابا رو نشکنی.

سوییچ رو از دستم قاپید. سالانه سالانه رفتم سمت دفتر صداقت. قطعا بنیامین توی یه چشم به هم زدن، غذا رو برمی داشت و خودش رو بهم می رسوند. صدای پاش رو شنیدم. با خنده گفتم:

- اومدی شکم پرست؟

- بله؟!!

اون قدر سریع به عقب برگشتم که گردنم رگ به رگ شد. دستم رو به گردنم گرفتم و نگاهش کردم. صداقت با چشم های گرد نگاهم می کرد. سریع گفتم:

- شرمنده. ببخشید منظورم شما نبودید. فکر کردم بنیامین پشت سرمه. نگاهی به سمت راستش انداخت. بنیامین در حال نزدیک شدن بود و ساک غذا هم دستش. صداقت بدون هیچ حرفی رفت سمت دفترش. پا کند کردم که هم صداقت کمی دورتر بشه و هم بنیامین بهم برسه. لعنت به دهانی که بی موقع باز شود. یعنی هربار که من این خانوم رو می بینم باید سوتی بدم؟! اون از آهنگ گوش دادن مون پشت چراغ قرمز و اون پنگوئن مزخرف، این هم از این. خدا بعدی ها رو به خیر کنه. کنار بنیامین راه افتادم و بالاخره به دفتر صداقت رسیدیم. خبری از خانوم منشی نبود. تقه ای به در زدم و با شنیدن صدای "بفرمایید" داخل شدیم.

به به! اینجا رو ببین! چه خبره؟ من و این همه خوشبختی محاله. صدای سوت بنیامین که از منظره ای مقابلش حسایی به وجد اومده بود، باعث خنده ای همه شد.

خانم صداقت و خانم خرسند، منشی صداقت، توی اتاق روی میبل ها نشسته بودن و روی میز هم غذاهای رنگارنگی چیده شده بود. برنج با زرشک و زعفران، مرغ سوخاری دورچین شده و خورشید قورمه سبزی، سالاد فصل با دوغ و نوشابه.

سرآغاز O ۳۷

صداقت که صدای خنده‌ش رو فقط برای ثانیه‌ای شنیده بودم و حالا داشت لبخند می‌زد، با دست به مبل سه نفره‌ی روبه‌روش اشاره کرد.
- بفرمایید. سرد می‌شه. خانوم خرسند زحمت کشیدن و میز رو چیدن.

بنیامین هوش از سرش پریده بود و حتی نفهمیدم کی نشسته بود که حالا داشت برای خودش مرغ می‌گذاشت. درحین نشستن گفتیم:
- انصافا بدجوری غافلگیر شدم! فکر می‌کردم قراره درباره‌ی کار صحبت کنیم! چرا زحمت کشیدید؟ ما که خودمون غذا آورده بودیم.
تازه یادم افتاد به ساک‌دستی که حاوی غذاها بود و دست بنیامین. کجا سر به نیستش کرده بود؟ نگاهی بهش انداختم. هوش و حواسش به غذا خوردن بود. آرنجم رو نامحسوس به پهلوش کوبیدم.
- غذا رو کجا گذاشتی؟

خم شد و از کنار مبل ساک‌دستی رو بالا آورد. از دستش گرفتم و ظرف‌های غذا رو روی میز گذاشتم.

- اتفاقا خواهر منم دیشب قورمه‌سبزی درست کرده بودن، بفر...
حمله‌ی بنیامین به ظرف قورمه‌سبزی که داشتم به خانوم صداقت تعارف می‌کردم، جمله‌م رو نصفه گذاشت. ظرف خورش رو از دست من بیرون کشید و چند قاشق از قورمه‌سبزی روی برنجش ریخت.
- نگفته بودی دست‌پخت نجلا خانومه!

با اخم نگاهش کردم. چقدر تازگی‌ها از حرف‌هایش، منظوره‌های ناخوشایند برداشت می‌کردم! صدای صداقت رو شنیدم که من رو مخاطب قرار داده بود.

- اسم خواهرتون نجلاس؟

- بله.

- اسم قشنگی دارن!

- ممنون. نظر لطف‌تونه.

بد نبود حالا که بحث به خانواده رسیده در مورد شوهرش پی‌رسم
اما... هنوز اون قدر خاله‌زنک نشده بودم که در مورد چیزی که بهم ربط
نداره فضولی کنم. ظرفی برنج کشید و بهم تعارف کرد.

- بفرمایید جناب کاردان...

جناب و مرض! نه مرض نه، گناه داری. جناب و... جناب و... اصلا
به درک. هر جور دوست داری صدا بزن.

بشقاب رو ازش گرفتم و تشکر کردم. مشغول خوردن شدیم. چند
دقیقه بعد بنیامین بشقاب دومش رو از برنج دست‌پخت نجلا پر کرد و
باز هم از قورمه‌سبزی نجلا روی برنجش ریخت. احساس کردم نگاه
خانوم‌ها روی ما زوم شده. سرم رو بالا گرفتم و... بله. هر دو با ابروهای
بالا رفته و لب‌هایی نسبتاً خندون به بنیامین خیره بودن. خانوم‌خرسند
حرفی زد که هر دو مون شوکه شدیم.

- آقای فرمنش... شما با نجلا خانوم نامزدین؟

شانس آوردم هنوز قاشق برنج رو توی دهانم نگذاشته بودم و گرنه
منم مثل بنیامین با غذای پریده به گلو، خفه می‌شدم. خرسند دیوونه!
واسه خودش می‌برید و می‌دوخت! بنیامین غلط می‌کرد به نجلا فکر
کنه. خانوم صداقت لیوانی دوغ دست بنیامین داد. برای این که بنیامین
فکرهای احمقانه نکنه، گفتم:

- نامزد چیه خانوم خرسند؟ نجلا که سایه‌ی بنیامینم با تیر می‌زنه.

چطور ممکنه نامزدش باشه؟

امیدوار بودم این دروغی که گفتم هیچ‌وقت لو نره. مجبور بودم به
بنیامین بفهمونم باید دور نجلا رو خط بکشه. خانوم خرسند نگاهی به
صورت قرمز بنیامین انداخت و ادامه داد:

- ولی به نظر می‌رسه آقای فرمنش...

سرآغاز O ۳۹

صداقت با لحن ملایمی میون حرف خرسند وارد شد.

- خانوم خرسند، می‌شه ظرف سالاد رو بدید؟

خانوم خرسند هم سریع فهمید که این یعنی «فضولی موقوف.»
ظرف سالاد رو داد به صداقت و دیگه حرفی نزد. چه جور غذا کوفت
مون شدها. همه ساکت بودیم و کسی چیزی نمی‌گفت. برای تغییر جو
گفتم:

- راستی نگهبان غذا خورده؟

صداقت سرش رو برای تایید تکان داد و گفت:

- مرد وظیفه‌شناسیه. گفت وظیفه‌ش ایجاب می‌کنه توی اون اتاقک
باشه و مواظب کارخونه. حتی برای غذا خوردنم حاضر نشد پستش رو
ترک کنه.

- آدم خوبیه.

سر تکان داد و رو به بنیامین گفت:

- چرا با غذاتون بازی می‌کنید؟

بنیامین قاشقش رو داخل بشقاب گذاشت و گفت:

- سیر شدم. ممنون. دست‌تون درد نکنه.

- نوش جان. باید از رستوران سر خیابون تشکر کرد و خانوم خرسند
که زحمت چیدن میز رو کشیدن.

بنیامین نگاهی به خرسند انداخت.

- دست شما هم درد نکنه.

لحنش خیلی جدی شده بود. توی بدترین شرایط هم چنین لحنی
ازش ندیده بودم! کاملاً متین و سنگین. این حالت جدید رو چطوری
باید معنی می‌کردم؟!

از نگاه خانوم خرسند و صداقت هم مشخص بود که متوجه‌ی تغییر
حالت بنیامین شدن. ظاهراً برخورد تند و تیزم بدجوری کار خودش رو

۴۰ ○ زیر چتر خورشید

کرده بود.

غذا که خورده شد صداقت نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- فکر می‌کنم برای امروز دیگه کافی باشه. می‌تونید تشریف ببرید.
بنیامین که انگار فقط منتظر همین حرف بود، سریع بلند شد و
زیرلب "با اجازه" گفت و از در بیرون رفت. به ناچار بلند شدم و با
تشکری سرسری، خداحافظی کردم و دنبال بنیامین رفتم.
دستهاش رو توی جیبش کرده بود و با سری به زیر افتاده، داشت
می‌رفت سمت خروجی. سوار ماشین شدم و کنار پاش ترمز کردم.
- بیا بالا.

- تو برو. خودم میام.

- بیا بالا ناز نکن. معلومه چته؟

هرچند که خوب می‌دونستم چشمه ولی همچین مواقعی بهترین
گزینه، تظاهر به ندونستن بود.
- می‌خوام یه کم قدم بزنم.

- تو از کی تا حالا اهل پیاده‌روی شدی و من نمی‌دونم؟

بی حوصلگی از سر و روش می‌بارید.

- گیرنده نیما... برو حوصله ندارم.

- خيله خب... بعد نگی قالت گذاشتم.

با دستش اشاره‌ای زد که «برو بابا». تک بوقی برایش زدم و حرکت
کردم. صبح فردا که رفتم دنبالش، به جای باز کردن در، پیام فرستاد.
«امروز نیام کارخونه.»

این دیگه چه مسخره‌بازی‌ای بود؟! این بار انگشتم رو از روی زنگ
برنداشتم. پیام بعدی حاوی یه شکلک عصبانی بود.

«اون انگشت کوفتیت رو از روی زنگ بردار. می‌خوام کپه‌ی مرگم
رو بذارم. دیشب نخوابیدم.»

سرآغاز O ۴۱

یعنی چی که دیشب نخوابیدم؟ کم کم داشتم عصبانی می‌شدم.
براش نوشتم:

«مگه دیشب چه غلطی می‌کردی که نخوابیدی؟»

این بار صدای خواب‌آلود و عصبانیش رو از پشت آیفون شنیدم.
- هر غلطی می‌کردم به خودم مربوطه. می‌ری یا با چماق ردت
کنم؟

- پسره‌ی روان‌پریش، معلومه چته اول صبحی پاچه می‌گیری؟!
می‌مردی از قبل خبر بدی تا من این‌همه راه رو نیام؟
- به قول خودت همه‌ش دوتا کوچه‌س. این قدرم منت سر من نذار.
- کدوم منت دیوونه؟

با صدایی پر از عصبانیت گفت:

- نیما... من دارم می‌رم بخوابم. انگشتت رو روی این زنگ گذاشتی،
فاتحه‌ی دستت رو بخون.

صدای گذاشتن گوشی آیفون رو که شنیدم، دوباره دستم رفت سمت
زنگ. وسط راه پشیمون شدم. معلوم بود وضعش خیلی خرابه. حتی اگه
الان این زنگ رو به نیت کمک فشار می‌دادم هم عواقب بدی داشت.
ظاهرا امروز باید تنهایی می‌رفتم. قبل از صداقت به آزمایشگاه رسیدم.
مشغول آماده‌سازی وسایل و مواد بودم که رسید. سلام کرد و نگاهش
دور آزمایشگاه چرخید.

- جناب فرمنش نیومدن؟

ظاهرا این "جناب" گفتن‌هاش دست خودش نبود. همه رو این
مدلی صدا می‌زد. سرم رو بالا انداختم.

- نه... از دیروز زیاد حالش خوب نیست.

بشری برداشت و رفت سمت کمد موادشیمیایی.

- مشکل خاصی که براشون پیش نیومده؟

۴۲ ○ زیر چتر خورشید

- والله چی بگم؟ منم از دیروز دیگه ندیدمش.

خیلی محتاطانه گفت:

- فکر می‌کنید... مربوط به صحبت دیروز باشه؟

کمی فکر کردم. یعنی ممکن بود از ماجرای دیروز دلخور باشه؟ اگه این‌طور بود یعنی که واقعا نجلا رو... نه نه... بنی احمق فقط باید دعا می‌کرد عاشق نجلا نشده باشه. دندون‌هام رو با حرص به هم فشار دادم.

- مطمئن نیستم.

یک لنگه از ابروهای پیوسته‌ش بالا رفت.

- چرا از این‌که دوست‌تون به خواهرتون علاقه‌مند بشه، این‌قدر

آشفته شدین؟ شما که گفتین به آقای فرمنش اعتماد کامل دارین؟

لحن صحبتش طلبکارانه بود، جوری که احساس کردم به بنیامین شک کرده و شاید حتی به خود من. حق هم داشت. بالاخره من یا به بنیامین اعتماد داشتم یا نداشتم. توی این مدت، رفاقتش رو ثابت کرده بود ولی این‌که بخواد شوهرخواهرم بشه... اصلا توی این زمینه پرونده‌ی خوبی نداشت.

به اجبار گفتم:

- بنیامین آدمیه که جونشم پای رفاقتش می‌ذاره...

مکث کردم. به هیچ عنوان دلم رضایت نمی‌داد که این‌جوری بنیامین رو پیش رئیس کارخونه بی‌آبرو کنم. زبونم نمی‌چرخید کلمه‌ی «اما» رو بگم. این اما تمام شخصیتش رو زیر سوال می‌برد. همین‌یه کلمه کافی بود تا صداقت هزارتا فکر بد در موردش بکنه. دهانم رو باز کردم چیزی سر هم کنم که صداقت با حرف و کارش مانع شد.

- می‌شه چهل گرم سدیم سولفات توی این ارلن بریزید؟

و ارلن صد میلی‌لیتری رو به سمتم گرفت. حس کردم الان من

سرآغاز O ۴۳

حکم خانوم خرسند رو دارم و این چهل گرم سدیم سولفات هم همون ظرف سالاده. یعنی که دیگه بحث تمام و تو هم ادامه نده. آخ که چقدر خوب می شد اگه تمام زن های دنیا تا این حد فهمیده بودن. دم دمای ظهر بود که گوشیش زنگ خورد و با یه "بیخشید" از آزمایشگاه رفت بیرون. صداس رو خیلی ضعیف شنیدم که گفت:
- سلام نفس من...

گوش هام تیز شد. نفس من؟! با کی داشت این جووری حرف می زد؟ ناخودآگاه پوزخند زدم و یاد بنیامین افتادم. کجایی بنیامین که ببینی پیشگویی هات غلط از آب دراومد. اونی که فکر می کردی برای مگس- پرونی حلقه دستش می کنه، حالا داره با «نفسش» دل می ده و قلوه می گیره.

صداس ضعیف تر شد و دیگه حرف هاش رو نشنیدم. این «نفس» چه کسی می تونست باشه جز شوهرش؟ دوباره صداس نزدیک شد. در حال خداحافظی بود.
- عزیزدلم ممکنه کارم بیشتر از دیروز طول بکشه ولی قول می دم وقتی رسیدم خونه در بست در خدمت باشم...

از جا بلند شدم و در انتهای ترین قسمت آزمایشگاه ایستادم که حرف هاش رو نشنوم. چند لحظه بعد صداس زد:
- جناب کاردان؟
- بله؟

- خانوم خرسند، غذا رو آماده کردن. یک ساعتی استراحت می کنیم و ساعت دو، مجددا شروع می کنیم.
- بله... ممنون.

در سکوت کامل، غذا صرف شد. چقدر جای بنیامین خالی بود. خانم خرسند هم سراغش رو گرفت. فکرش رو نمی کردم این قدر به

حضورش عادت کرده باشم که وقتی نیست تا این حد حالم گرفته باشه. بعد از غذا رفتم نمازخونه. نمازم رو که خوندم آلازم گوشه رو برای ساعت یک و پنجاه دقیقه تنظیم کردم. بیست دقیقه وقت داشتم بخوابم. رو زمین دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد. با صدایی شبیه فین فین بیدار شدم.

همون طور که دراز کشیده بودم، ساعدم رو از روی چشم‌هام برداشتم و سرم رو به سمت چپ چرخوندم. جایی که پرده‌ی سبز رنگی، حدفاصل خانوم‌ها و آقایون شده بود. چیزی از پشت پرده پیدا نبود. فقط صدای خفه‌ی هق‌هق رو می‌شنیدم. سرجا نیم‌خیز شدم. اخم‌هام در هم شد. غیر از خانم‌صداقت و خرسند که کسی توی کارخونه نبود. پس یکی از این دو نفر داشت گریه می‌کرد.

گریه‌اش بدجوری حس غربت و تنهایی بهم القا می‌کرد. یه جور حس دل‌تنگی و شاید هم بی‌پناهی. یه دردی که انگار روی دلت سنگینی می‌کنه و هیچ کاری هم از دستت برنمیاد. شاید بهتر بود قبل از این که متوجه‌ی حضورم بشه، می‌رفتم بیرون.

داشتم کفش‌هام رو می‌پوشیدم که چشمم افتاد به کفش‌های اسپرتی که دم ورودی خانم‌ها، کنار هم جفت شده بود. اسپرت‌های سفید با خطوط بنفش که امروز پای صداقت دیده بودم.

بعد از کارخونه یک‌راست رفتم سراغ بنیامین. امروز واقعا دلم برای دل‌ک‌بازی‌هاش تنگ شده بود. زنگ خونه‌اش رو زدم ولی جواب نداد. به گوشیش زنگ زدم و صداش توی گوشه پیچید.

- بنال داداش...

صداش که سنگول بود و از حرف زدنش هم معلوم بود، دوباره شده همون بنیامین سابق. لبخند زدم.

- کجایی؟ من پشت در خونه‌تم.
- کجا رو دارم برم؟ اومدم جیگرکی پیش بهنام.
- آهان... واسه شام خودت رو انداختی بهش؟
- نه داداش... می‌خوام خودش رو مهمون جیگراش کنم. تو هم اگه هوس کردی پاشو بیا که جمع جمع هستش و فقط زیگیلش کم.
- قهقهه زدم.
- ای کوفت. زیگیل عمه‌ته. فردا میای کارخونه؟
- مگه قرار بود نیام؟
- تو که کارات معلوم نیست.
- نیماخان... مطمئن باش اگه الان کارخونه تقولق نبود، من به گور ننه‌بزرگم خندیده بودم که کارخونه رو دودر کنم. یهو می‌ندازن مون بیرون و دیگه من می‌مونم و حوصم.
- خوبه. پس من فردا میام دنبالت.
- باشه داداش. نمیای اینجا جیگر بزنیم توی رگ؟
- نه. ممنون. خسته‌م. باشه واسه یه وقت دیگه. به بهنام سلام برسون.
- یا علی.
- تماس رو قطع کردم و با خودم فکر کردم، بنیامین به این «یا علی» گفتن‌هاش تا چه حد اعتقاد داره؟ چرا بنیامین که همه‌ش حرف از مهسا می‌زنه و هم‌زمان ژاله رو هم می‌شناسه، پاتوقش به جای کافی-شاپ و رستوران، یه جگرکی ساده‌س؟ چرا هربار می‌رفتیم بیرون به دخترها متلک‌پرونی می‌کرد ولی توی خانواده و فامیلش این‌قدر خاطرخواه داشت؟ یعنی نمی‌دونستن چه‌جور آدمیه؟ یا... نکنه من نفهمیده بودم بنیامین چه‌جور آدمیه؟

کار تغییر فرمولاسیون حدود یک هفته طول کشید. بعد از اون یک هفته، همه برگشتند سر کارهاشون. دستگاه‌ها روشن شدن و برچسب‌های جدید، روی محصولات زده شد. برای کم کردن احتمال زدن مارک‌های تقلبی، دستگاه جدیدی هم اضافه شد که مارک کارخونه رو به صورت برجسته روی محصولات حک می‌کرد. همه شوق و ذوق عجیبی داشتن و با قدرت کار می‌کردن. انگار حقوق‌هایی که صداقت بهشون داده بود، کار خودش رو کرده بود.

اولین سری از محصولات که تولید شد، نمونه‌هاش رو توی کارتنی چیدم و بردم که صداقت ببینه. ضربه‌ای به در اتاقش زدم و دستگیره رو با آرنجم پایین دادم. به محض ورودم، نگاهم روی صداقت قفل شد. سرش روی میز بود و خوابش برده بود. رفتم داخل و کارتن رو روی میز گذاشتم. خواستم صداش بزنم که چشمم به حلقه‌اش افتاد. حلقه رو بین دو انگشت شست و سبابه‌اش گرفته بود و زیر دستش هم یه عکس بود. از بین انگشت‌هاش، چهره‌ی خندونش مشخص بود، اما بغل دستیش که لباس‌های مردونه تنش بود، صورتش زیر انگشت صداقت پنهون شده بود. نفس عمیقی کشیدم و صداش زدم:

- خانوم صداقت؟

از جا پرید و حلقه از بین انگشت‌هاش پرت شد روی زمین. به دنبال مسیر حلقه، روی میز به جلو خم شد. حلقه‌اش افتاده بود نزدیک پای من. خم شدم، برش داشتم و گرفتم سمتش. یه لحظه حس کردم چقدر شبیه لحظه‌ی خواستگاری اروپایی‌ها شده. حلقه رو از دستم قاپید و سریع توی انگشتش گذاشت.

- خیلی ممنون.

- خواهش می‌کنم.

عکسی که زیر دستش بود، لای سررسیدی با جلد مشکی گذاشت.

دستی به سر و صورتش کشید و مقنعه‌اش رو مرتب کرد.

- چی شده جناب کاردان؟

- ببخشید بد موقع مزاحم شدم. در زدم، ولی متوجه نشدین.

- مهم نیست. امرتون رو بفرمایید.

کارتن محصولات رو نشونش دادم.

- نمونه‌ها رو آوردم.

از پشت میزش بیرون اومد. روی مبل مقابلم نشست و مشغول

بررسی شد.

- جناب کاردان؟

- بله؟

- شما مسئول کنترل کیفیت محصولات هستید. قبل از این که

محصولات جدید به تولید انبوه برس، ما با هم کیفیت‌شون رو چک

کردیم و ازشون مطمئنیم. از اینجای کار به بعد، برعهده‌ی شماست.

وظیفه‌تون سنگینه. اگر کیفیت پایین‌تر از اون چیزی باشه که موقع

تست ثبت شد، من شما رو مسئول می‌دونم. شما سرپرست آزمایشگاه

هستید و هرگونه سهل‌انگاری از جانب همکاراتون، به نام شما تموم

می‌شه. پس خیلی مواظب همکاراتون و دقت‌شون در کار باشید.

حرفش کاملا درست بود.

- بله... حتما.

چند دقیقه بعد، اجازه‌ی خروج داد و من کارتن به دست از دفترش

خارج شدم. داشتم به سمت آزمایشگاه می‌رفتم که صدای دوییدن

شنیدم. برگشتم و صداقت رو دیدم که به سمت ماشینش می‌رفت. با

عجله سوار شد و اون قدر با سرعت از نگهبانی رد شد که صدای جیغ

لاستیک‌هاش بلند شده بود.

سه ماه از فعالیت مجدد کارخونه می‌گذشت. توی این مدت خیلی خوب پیش رفته بودیم. با تبلیغاتی که انجام شده بود و کیفیت خوب محصولات، توی بازار جا افتاده بودیم و اعتبار سابق برگشته بود. تنها چیزی که این وسط اعصابم رو به هم می‌ریخت، گریه‌های گاه و بی‌گاه صداقت بود. هیچ‌کس، حتی خانم‌خرسند هم چیزی درباره‌ی صداقت و زندگی‌اش و خانواده‌اش نفهمیده بود. خیلی تودارتر از اون چیزی بود که فکرش رو می‌کردم. تنها تفاوتی که در صداقت ایجاد شده بود، افزایش اعتمادش به من و بنیامین بود. این رو از رفتارهای صمیمانه و لبخندهاش می‌شد فهمید.

مدیر یکی از کارخونه‌هایی که رقیب جدی ما محسوب می‌شد، با صداقت قرار ملاقات گذاشته بود و چیزی که من رو متعجب کرده بود، تقاضای صداقت برای حضور من در جلسه بود. جلسات کارخونه به من و حیطه‌ی کاریم هیچ ارتباطی نداشت. آقای حیدری و آقای مقدسی، وکیل خانم‌صداقت، توی جلسه حضور داشتند. هنوز چند دقیقه‌ای از ورودم نگذشته بود که تقه‌ای به در خورد و خانم‌خرسند داخل شد.

- خانم‌صداقت، آقای سعیدی تشریف آوردن.

- راهنمایی‌شون کنید بیان داخل.

هاج و واج مونده بودم که «سعیدی» رو درست شنیدم؟ اون کسی که با صداقت قرار ملاقات گذاشته بود سعیدی بود؟ سعیدی همون کسی بود که با آقای فتحی، رئیس سابق کارخونه، درگیری‌های زیادی داشتند. همون کسی که در مورد ورشکستگی کارخونه، شدیداً بهش مشکوک بودم ولی هیچ مدرکی نداشتیم. مردی حدوداً سی و شش هفت ساله که فوق‌العاده مغرور بود و از نظر من تا حدودی هم درگیر مشکلات اخلاقی. اصلاً دلم نمی‌خواست اون عوضی، چشمش به صداقت بخوره. پس این شوهر صداقت کجا بود که هیچ‌وقت حتی یه

سرآغاز ○ ۴۹

سر هم به زنش نمی‌زد تا ببینه توی این کارخونه بین این همه مرد، چطوری گلیمش رو از آب بیرون می‌کشه؟ به زنش اعتماد داره؟ باشه قبول؛ ولی این آقا دیگه رسماً زنش رو با این کارخونه رها کرده. انگار که بدش هم نیامد صداقت زمین بخوره.

دندون‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم و سعی کردم به خودم بقبولونم که این چیزها به من مربوط نیست و بهتره کاسه‌ی داغ‌تر از آش نباشم.

خرسند از چهارچوب در فاصله گرفت و قامت سعیدی نمایان شد. مثل همیشه شیک و تمیز و براق. بوی ادکلنش تمام اتاق رو پر کرد. مرد قد بلند چهارشونه‌ای که اگر دختر بودم قطعاً از خدام بود مخم رو بزنه. فقط خدا می‌دونست چقدر ازش متنفرم.

با ورودش، آقای حیدری و مقدسی جلوی پاش بلند شدند، من هم به اجبار و با اکراه بلند شدم. به محض ورودش نگاهش رفت سمت جایی که صداقت نشسته بود. مردک عوضی. مسیر نگاهش رو دنبال کردم و با دیدن صداقت، گل از گلم شکفت. صداقت همون‌طور که به پشتی مبل لم داده بود و پا روی پا انداخته بود، از جا تکون نخورد؛ جوری که انگار نه انگار مدیرعامل یه کارخونه‌ی خوشنام جلوش ایستاده.

سعیدی نگاه خریدارانه‌ای به سرتاپای صداقت انداخت. آخ که چقدر دلم می‌خواست یه بادمجون پای چشمش بکارم. صداقت در جواب سعیدی که گفت:

- سلام بر خانم صداقت... احوال شما؟

فقط سرش رو تکان داد. حتی یه «بفرمایید» خشک و خالی هم از دهان صداقت بیرون نیومد. فقط با دستش به میل اشاره کرد. حیدری و مقدسی که از رفتار سرد صداقت شوکه شده بودند، با چشم‌های گرد

۵۰ ○ زیر چتر خورشید

نگاهش می کردند. حیدری با دستپاچگی شروع به تعارف کرد.

- خیلی خوش اومدین آقای مهندس. بفرمایید بشینید. بفرمایید.

سعیدی درست روبه روی صداقت نشست و مثل صداقت، پا روی پا انداخت و مستقیم زل زد به چشم‌های صداقت. عجیب بود که صداقت هم نگاهش رو نمی گرفت. خیره شده بود به چشم‌های وحشی و بی-پروای سعیدی. اوج نفرت رو توی چشم‌های صداقت به وضوح می دیدم. انگار با چشم‌هاشون دوئل می کردن و کسی که زودتر نگاهش رو می گرفت، بازنده بود. اصلا از وضعیت پیش اومده راضی نبودم. یه چیزی توی مغزم مدام تکرار می کرد که این ملاقات به هیچ وجه یه ملاقات کاری نیست.

این نگاه‌های ممتد و بی‌وقفه فقط یه مفهوم داشت. صداقت و سعیدی خیلی خوب همدیگه رو می شناختن. باید یه جوروی به این جنگ نگاه خاتمه می دادم. سعیدی رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- خب جناب سعیدی...

این «جناب» گفتن من هم، اثر هم‌نشینی با صداقت بود.

- از این طرفا؟ خیلی وقت بود زیارت تون نکرده بودیم.

گردنش به سمت من چرخید ولی نگاهش قصد دل کندن از صداقت رو نداشت. عاقبت، به اجبار، نگاهش رو گرفت و به من دوخت. نفس عمیقی که صداقت کشید، نشون می داد که تمام این مدت نفسش رو حبس کرده بوده. سعیدی با لحن تحقیرآمیزی گفت:

- جنابعالی؟!!

مردک الدنگ. متنفر بودم از آدم‌هایی که همه رو از بالا نگاه می-

کنند. دهان باز کردم حرف بزنم که صداقت زودتر از من جواب داد:

- ایشون...

نگاه سعیدی به سمت صداقت چرخید. ابروهای صداقت بالا رفت و

با نگاه و لحن موذیانهای ادامه داد:

- سرپرست آزمایشگاه هستن.

جوری عنوان من رو اعلام کرد که احساس کردم، بزرگترین سِمَت این کارخونه مال منه. ابروهای سعیدی هم بالا رفت و این بار، جور دیگه‌ای نگاهم کرد. انگار که واقعا شغل من براش خیلی اهمیت داره. سعیدی نگاهی به سرتاپای من انداخت و گفت:

- که این طور... بسیار عالی.

چه مرگش بود این سعیدی؟ حتما صداقت می‌دونست دنبال چیه که این قدر محکم و قاطع باهاش حرف می‌زد. حضور من و حیدری و مقدسی، صرفا برای اطمینان خاطر صداقت بود وگرنه این یه ملاقات دونفره بود. سعیدی کمی سر جاش جابه‌جا شد.

- قطعا می‌دونید که من برای چی اینجا هستم؟

صداقت خودش رو سرگرم کاتالوگ‌های کارخونه نشون داد.

- حرفای واهی معاون تون چندان واضح نبود. شاید بهتر باشه خودتون مقصودتون رو تشریح کنید.

برای لحظه‌ای فک سعیدی منقبض شد ولی خیلی زود لبخندی جاش رو گرفت، یا شاید هم پوزخند.

- می‌دونم که چنین پیشنهاد بزرگی رو تا از خود مدیرعامل نشنوید باورتون نمی‌شه. همون طور که قبلا هم گفته شد، قصد دارم نیمی از سهام این کارخونه رو ازتون بخرم. مطمئن باشید مبلغ خوب و چشم-گیری هم بابتش پرداخت می‌کنم.

صداقت برگی از کاتالوگ رو رد کرد و بدون نگاه کردن به سعیدی گفت:

- شما که از کارخونه‌داران بنام هستید، چه نیازی دارید به شراکت

با کارخونه‌ای که سابقه‌ی ورشکستگی داره؟

- سعیدی پاش رو از روی پای دیگهش برداشت. به جلو خم شد و آرنجش هاش رو روی زانوهایش گذاشت.
- خب الان وضعیت عوض شده. محصول جدید، فرمولاسیون متفاوت، تبلیغات خوب، تقاضای بالا.
- به عقب برگشت و همون طور که تکیه می‌داد، دست‌هایش رو رو لبه‌ی پشتی مبل گذاشت.
- اگر موافقت کنی، مطمئنا خیلی خوب حمایت می‌کنم.
- از این مفرد خطاب کردنش، اصلا خوشم نیومد. صداقت کاتالوگ رو بست و چشم توی چشم سعیدی با لحن پر نفرتی گفت:
- ما اینجا هیچ نیازی به حمایت شما نداریم.
- سعیدی پوزخند وقیحانه‌ای زد و با نگاهش اشاره‌ای به من و حیدری و مقدسی کرد.
- با وجود چنین بادیگاردایی، نبایدم نیازی داشته باشی.
- با دست به مقدسی و حیدری اشاره کرد.
- مشاور حقوقی، مشاور مالی و...
- رسید به من... مکثی کرد و با تمسخر گفت:
- مشاور عاطفی.
- دیگه واقعا داغ کرده بودم. این همه پستی و گستاخیش غیرقابل تحمل بود. هم‌زمان با من صدای بقیه هم بلند شد.
- احترام خودتون رو نگه دارید.
- خنده‌ای کرد.
- می‌بینی... همیشه نیاز به حمایت داشتی و هنوزم داری. به نفعته با من کنار بیای.
- صداقت از جا بلند شد، با دستش در رو نشون داد.
- به اندازه کافی صحبت کردیم. خوش اومدین.

سرآغاز O ۵۳

نگاه سعیدی به سمت دست چپ صداقت چرخید. بلند شد و با پوزخند گفت:

- سلام من رو به خانواده‌ی محترم برسونید خانوم‌برازنده. صورت صداقت قرمز شد و لبش رو گزید. این بار با صدای بلندتری گفت:

- بفرمایید بیرون.

سعیدی کیفش رو از کنار مبل برداشت و رفت سمت در. تمام حواسم به صداقت بود که سعیدی «برازنده» خطابش کرده بود و حالا صورت برافروخته و نفس‌های کوتاهش، آشفستگیش رو فریاد می‌زد. به محض بیرون رفتن سعیدی، مقدسی و حیدری، شروع به دست‌زدن کردند و با لبخندهای پت‌وپه‌نی، برخورد صداقت رو تایید کردند؛ ولی من حواسم به اشک‌های سمج گوشه‌ی چشم‌هاش بود. سرش رو پایین انداخته بود و شدیداً تلاش می‌کرد که جلوی اشک-هاش رو بگیره. نفس‌هاش پی‌درپی شده بود و پشت سر هم پلک می‌زد. عاقبت نتونست جلوشون رو بگیره و اولین قطره روی گونه‌اش افتاد.

مقدسی و حیدری دست‌شون خشک شد و مات‌ومب‌هوت به صداقت خیره شدن. اشکش رو با خشونت پاک کرد. سوییچ و کیفش رو از روی میز چنگ زد و با سرعت از دفتر زد بیرون. حیدری رو به من گفت:

- برو دنبالش پسر. با این حالش نذار رانندگی کنه.

لحن مضطرب حیدری باعث شد بدون هیچ سوال و جوابی از دفتر بیرون بدم. صداقت توی ماشینش بود. قبل از این که بهش برسم، پاش رو روی گاز گذاشت و با سرعت رفت سمت خروجی. هنوز مانع بالا نرفته بود و صداقت هم بی‌توجه به سمتش می‌رفت. ناخودآگاه داد زدم:

- سایه...

محکم ترمز کرد و از توی آینه بهم خیره شد. دويدم سمتش اما دوباره حرکت کرد و از خروجی که مانعش بالا رفته بود، رد شد. برگشتم سمت ماشینم. نفهمیدم چه جوری سوار شدم و رفتم دنبالش. سرعتش اون قدر زیاد بود که توی همون زمان کم، مسافت زیادی ازم دور شده بود. ولی با اون وضع رانندگی و زیگزاگ رفتش وسط اتوبان، به راحتی می‌تونستم تشخیص بدم.

پام رو بیشتر روی پدال گاز فشار دادم و ناخودآگاه شروع کردم به خوندن آیه‌الکرسی، کاری که همیشه مامان و نجلا در مواقع اضطرار انجام می‌دادن. نزدیک‌تر که شدم، چشمم به ماشین پلیس افتاد که پشت سرش حرکت می‌کرد و هشدار توقف می‌داد ولی صداقت بی-توجه به پلیس، فقط گاز می‌داد. معلوم بود که اصلا حال طبیعی نداره. صدای هشدار پلیس رو از پشت سرم شنیدم.

- راننده پژو ۲۰۶ راه رو باز کن.

لامذهب سخته رو زدم. فکر کردم الانه که بگه بزن کنار و ماشینت بره پارکینگ. ولی ظاهرا اون هم به خاطر صداقت خودش رو رسونده بود. چه صحنه‌ای شده بود. دوتا الگانس پلیس و یه ۲۰۶ همه دنبال یه ماکسیما اون هم با سرعت ۱۷۰ تا.

صدای برخورد سپر ماشین پلیس با پهلوی ماشین صداقت، دلم رو لرزوند. ماشین صداقت به کنار اتوبان منحرف شد و چنان ترمز زد که دود از لاستیک‌ها بلند شد. سرعتم رو کم کردم و پشت سرشون، به حاشیه‌ی اتوبان رفتم. یکی از ماشین‌های پلیس، جلوی ماشین صداقت رو سد کرده بود و اون یکی هم پشت سرش. به محض توقف، از ماشین بیرون پریدم و پلیس‌ها هم ریختن دور ماشین صداقت. یکی از پلیس‌ها، دستش رو نزدیک اسلحه‌اش نگه داشته بود و داشت در رو باز

سرآغاز O ۵۵

می‌کرد. بقیه هم با کمی فاصله ایستاده بودند. چه افتضاحی به بار اومده بود. در ماشین صداقت رو باز کردن و ازش خواستن پیاده بشه. دویدم جلو که قبل از هر اتفاقی، ماجرا رو حل و فصل کنم اما تا اومدم به خودم بجنبم، یکی دیگه از افسرها، دست‌هام رو پشت سرم پیچوند و کشیدم عقب. صورتم رو چسبوند به در ماشین پلیس و بلافاصله دست‌هام رو دستبند زد.

- ای بابا سرکار چرا دستبند می‌زنین؟! من فقط اومدم ک...

صدای جیغ و دادهای صداقت، فرصت حرف زدن رو ازم گرفت.

- چی از جونم می‌خواین؟ چرا دست از سرم بر نمی‌دارین؟ بذارین به

درد خودم بمیرم...

افسری که بهم دستبند زده بود، می‌خواست سوار ماشین پلیسم کنه. شونه‌ام رو تکان دادم و سعی کردم از زیر دست‌هاش خودم رو آزاد کنم.

- سرکار سوءتفاهم شده. بذارید توضیح بدم.

- حرف نباشه. برو توی ماشین.

صدای افسری که با صداقت حرف می‌زد بلند شد. ظاهرا با دیدن صورت پریشون و گریبون صداقت، کمی از اون شدت عملش کاسته شده بود.

- خانوم این چه وضع رانندگیه! شما می‌دونی با چه سرعتی حرکت

می‌کردی؟ به فکر جون خودتون نیستین، به فکر مردم باشین.

و صدای صداقت که بدجور ترمز بریده بود:

- چرا همه‌ش من باید به فکر مردم باشم؟ پس کی به فکر منه؟

کی به داد من می‌رسه؟ بدبختی‌های من کی تموم می‌شه؟

صداقت با گریه و جیغ و داد حرف خودش رو می‌زد. بینی و

چشم‌هاش قرمز شده بود و صورتش خیس اشک. هرچی پیش می‌رفت

وضعیت بدتر می‌شد. افسرها هرچی سعی می‌کردند آرومش کنند، صداقت صدایش بالاتر می‌رفت و طلبکارتر می‌شد. با کلافگی به افسری که بهم دستبند زده بود و کنار در ماشین مواظب من بود، گفتم:

- سرکار، اون حالش خوب نیست. متوجه نیست چی داره می‌گه. فشار روحی زیادی روش بوده. دستم رو باز کنید شاید بتونم آرومش کنم. این جووری پیش بره یه وقت سخته می‌کنه.

- تو چی کاره‌شی؟

سریع گفتم:

- همکارشم.

افسری که درجه‌ش از بقیه بالاتر بود گفت:

- دستش رو باز کن بیاد این بساط رو جمع کنه.

از ماشین پیاده شدم و پشتم رو به افسر کردم تا دستم رو باز کنه. به محض باز شدن دستم، با قدم‌های بلند رفتم سمت صداقت. حالا می‌خواستم چی بگم که آرومش کنم؟ روی زمین نشست و دست‌هاش رو روی سرش گذاشت. این همه بی‌قراری واقعا از صداقت بعید بود. هنوز داشت به زمین و زمان بد و بی‌راه می‌گفت:

- مردا همه‌شون لنگه‌ی هم هستن. یه مشت زالو. خدایا... بین این همه آدم چرا من؟ آخه چرا من؟

کنارش روی زمین نشستم و صدایش زدم:

- خانوم صداقت... خانوم صداقت...

جیغ کشید:

- تو مگه نمی‌دونی من صداقت نیستم؟ من برازنده‌م... برازنده.

- باشه، باشه. خواهش می‌کنم به خودتون مسلط باشین. اگر این

حالت ادامه پیدا کنه بعید نیست جفت‌مون رو بیرن کلانتری.

- به درک که می‌برن. فکر کردی می‌ترسم؟ من دیگه آب از سرم

گذشته.

خواستم دوباره صدایش بزنم اما حس کردم اگر باز نام صداقت رو به زبون بیارم، آتیشی می‌شه. به ناچار گفتم:

- خانم برازنده...

یه دفعه سیلی محکمی زیر گوشم خوابوند که خودش اول از همه وحشت‌زده شد و بعد از "هین" بلندی که کشید، کلا ساکت شد.

دیگه هیچ صدایی به جز حرکت ماشین‌ها نمی‌اومد. حتی افسرها هم ساکت شده بودند. دستش رو جلوی دهانش گرفت و با چشم‌های درشت‌شده بهم خیره شد. نامرد چه دست سنگینی هم داشت! نه به اون ژاله که سیلی زدنش با ناز کردن فرقی نداشت و نه به صداقت که سیلیش من رو یاد بابام انداخت. با صدای بغض‌داری گفتم:

- متاسفم...

- مهم نیست. یکی این وسط باید کتک می‌خورد تا حرصت از سعیدی خالی بشه. خدا رو شکر که دست روی افسر بلند نکردی. نگاه شرمنده‌ش رو از من به سمت افسر چرخوند. انگار تازه عقلش برگشته بود.

- دستگیرم می‌کنید؟

افسر نفس عمیقی کشید.

- نه ولی ماشین‌تون باید بره پارکینگ.

سری تکان داد و گفت:

- واقعا متاسفم... متوجه‌ی رفتارم نبودم.

- می‌تونید تشریف ببرید.

با دست ماشینم رو نشون دادم و گفتم:

- بفرمایید سوار شید، الان میام.

لبش رو گاز گرفت و رفت سمت ماشینم. نگاهی به افسر انداختم و

گفتم:

- خیلی ممنونم. اگه جلوش رو نگرفته بودید خودش رو به کشتن می داد.

افسر لبخندی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد. فکر کردم می خواد باهام دست بده اما دوتا برگه‌ی جریمه‌ی تپل گذاشت کف دستم که یکیش مال من بود و یکیش مال صداقت.

یکی از افسرها پشت فرمون ماشین صداقت نشست. یه دفعه صداقت دوید طرف ماشینش. با وحشت دویدم دنبالش. باز جنی شده بود و زده بود به سرش. داد زدم:

- خانوم صداقت چی کار می کنین؟

رسید دم ماشین. چندتا ضربه زد به شیشه‌ی ماشین و با دست اشاره می کرد که افسر شیشه رو بده پایین. افسر شیشه رو پایین داد و صداقت همون طور که آب دهانش رو به زور قورت می داد گفت:

- کیفم... کیفم جا موند.

دختره‌ی دیوونه! به خاطر یه کیف چه جوری گوشت تنم رو ریخت! قیافه‌ی افسر هم دیدنی بود. صداقت با دستش به صندلی عقب اشاره کرد و کیفش رو نشون داد. زیپ کیفش باز مونده بود و یه سر رسید جلد مشکی، ازش بیرون زده بود. افسر کیف رو جمع و جور کرد و داد دست صداقت.

بالاخره نشستیم توی ماشینم. نگاهی به صداقت انداختم.

- خب... کجا بریم خانوم...

مونده بودم چی صداش کنم؟ صداقت؟ برازنده؟ اصلا این برازنده چی بود یه دفعه سبز شد؟ این سعیدی چه صنمی با سایه داشت که بهش می گفت «خانم برازنده»؟ این اسم برام آشنا بود. ولی... یعنی ممکن بود که...؟ نه نه... احتمالا یه تشابه اسمی بود. صداقت که

متوجهی علت مکثم شد، خیلی آرام گفتم:

- خیلی وقته دیگه برازنده نیستم.

لحن صدایش آرام بود اما پر از حسرت. نمی‌خواستم توی این حالی که افسردگی از سر و روش می‌چکید ببینمش.

- خب خانوم صداقت، من و این لگن در خدمتیم. شما امر بفرمایید تا حرکت کنم.

سعی کردم کمی حرف‌هام رو با طنز مخلوط کنم که از اون حال و هوا دربیاد و انگار موثر بود که لبخند زد.

- مزاحم شما نمی‌شم. راه دوره اذیت می‌شید. اگه لطف کنید دم اولین آژانس پیاده‌م کنید ممنون می‌شم.

- یعنی من رو اندازه‌ی آژانس قبول ندارین؟

- چرا این‌طوری برداشت می‌کنید! آخه امروز به اندازه‌ی کافی شرمندگی شما شدم.

- مهم نیست. فراموشش کنید. آدرس رو بگید می‌رسونم‌تون.

کمی از مسیر رو که طی کردیم، دستم رو بردم سمت پخش ماشین و گفتم:

- اجازه هست؟

- خواهش می‌کنم.

پخش رو روشن کردم و صدای آهنگ مزخرفی توی ماشین پیچید. دستپاچه شدم و زودی آهنگ رو عوض کردم. ای توی روحت بنیامین که حتی وقتی نیستی باید آبروی آدم رو ببری. هرچی آهنگ مزخرفه ریخته روی فلش. آهنگ بعدی بهتر بود:

«کنارم هستی و اما دلم تنگ می‌شه هر لحظه»

آهنگ رو رد کردم. اما صداقت سریع گفت:

- می‌شه همون قبلی رو بذارید؟

۶۰ ○ زیر چتر خورشید

- بله. حتما...

آهنگ رو برگردوندم و شش‌دونگ حواسم رو دادم بهش که بفهمم چی توی آهنگ بود که صداقت خوشش اومد. خواننده شروع کرد به خوندن و صداقت سرش رو به پشتی صندلی تکیه داد و از شیشه‌ی سمت خودش به بیرون خیره شد.

«کنارم هستی و اما دلم تنگ می‌شه هر لحظه

خودت می‌دونی عادت نیست فقط دوست داشتن

محضه...»

چقدر آهنگش برام آشنا بود. با این که قبلا گوش داده بودم ولی انگار یه جای دیگه هم شنیده بودم. یه جایی غیر از توی خونه و ماشین. یه جای خاص. ولی کجا؟ یادم نمی‌اومد. چرا صداقت از همچین آهنگی خوشش می‌اومد؟ اون هم این‌قدر عاشقانه! این‌قدر غمگین! بدجوری آدم رو به خلسه می‌برد. این که تا این حد دلتنگ کسی باشی واقعا زجرآور بود. صداقت دلتنگ کی بود؟

با راهنمایی صداقت، رسوندمش در خونه‌اش. خونه‌ای ویلایی که درخت‌هاش از دیوار بلندتر بودند. صداقت تشکری کرد و دستش رفت سمت دستگیره‌ی در. قبل از این که پیاده بشه، برگشت و خیره شد توی چشم‌هام.

- جناب کاردان؟

- بله؟

نگاهش رو دزدید و به روبه‌روش خیره شد. لبش رو گاز می‌گرفت. با انگشت‌هاش بازی می‌کرد. دودلی از سر و روش می‌بارید. عاقبت گفت:

- می‌شه خواهش کنم کسی از اتفاق امروز باخبر نشه؟

سرآغاز O ۶۱

کاملاً مشخص بود که حرفش چیزی غیر از این بوده. با اطمینان
گفتم:

- خیالتون راحت باشه.

- ممنونم.

در ماشین رو باز کرد اما باز مردد موند. هنوز حتی پاش رو هم از
ماشین بیرون نگذاشته بود. چی می‌خواست بگه که این قدر در موردش
تردید داشت؟ شاید بهتر بود برای گفتنش کمکش کنم.

- می‌دونم اعتماد کردن کار سختیه. ولی اگر کمکی ازم بریاد،
مطمئن باشید دریغ نمی‌کنم.

- تنها کسی که توی اون کارخونه کاملاً بهش اعتماد دارم شما
هستین.

ابروهام بالا رفت. چی از من و زندگیم می‌دونست که بهم اعتماد
داشت؟ هرچند این حرفش خوشایند بود ولی نگرانم می‌کرد. حس بدی
داشتم. انگار که جلوش لخت ایستادم و همه‌چیز زندگیم برآش رو شده.
ولی چه طوری؟ چی مسبب این اعتماد بود؟ فقط تونستم بگم:

- ممنونم.

با درموندگی گفت:

- جناب کاردان؟

- چی می‌خواهین بگین خانوم صداقت؟

- کمکم می‌کنید؟

چرا این قدر با ترس ولرز کمک می‌خواست؟ من ترسناک بودم یا
چیزی که در موردش طلب کمک می‌کرد؟ یعنی ممکن بود که موضوع
مربوط به سعیدی باشه؟ لعنت به تو سعیدی.

- چه کمکی؟

لب‌هاش برای گفتن باز و بسته می‌شد اما نمی‌تونست زبونش رو

۶۲ ○ زیر چتر خورشید

بچرخونه. عاقبت صبرم رو لبریز کرد.

- چی این قدر عذابت می‌ده که حتی از گفتنشم واهمه داری؟
توی یک لحظه چشم‌هاش پر از اشک شد. قطره‌های درشت اشک
از سطح پلکش بالاتر می‌رفت و هر لحظه ممکن بود که اشکش سر
بره. دستمالی از جعبه بیرون آوردم و گرفتم سمتش. نم چشم‌هاش رو
گرفت.

- شما می‌تونید کمکم کنید؟

- آخه چه جور کمکی؟ وقتی نمی‌دونم مشکل چیه، چطوری می‌تونم
کمک کنم؟

با احتیاط ادامه دادم:

- به سعیدی مربوط می‌شه؟

ابروهاش توی هم گره خورد و فکش منقبض شد. با چشم‌هایی پر
از نفرت و دندون‌هایی کلیدشده گفت:

- ارزش متنفرم...

با عصبانیت از ماشین پیاده شد و در رو محکم به هم کوبید. خبرت
رو بیارن سعیدی که به خاطر ریخت نحست امروز هم جریمه شدم هم
سیلی خوردم هم ماشینم داغون شد. به ثانیه نکشید که در ماشین باز
شد و صداقت سرش رو به داخل ماشین خم کرد.

- ای وای ببخشید در رو محکم بستم. شرمندهم... ببخشید. یه کم
به هم ریخته‌م. ممنون بابت همه‌چیز. معذرت می‌خوام که امروز این قدر
اسباب زحمت و دردسر شدم. در مورد اون موضوع هم... بعدا باهاتون
صحبت می‌کنم.

تندتند حرف می‌زد و منم تندتند جواب می‌دادم:

- خواهش می‌کنم، دشمن تون شرمنده، اشکالی نداره، اختیار دارید،

مسئله‌ای نیست...

سرآغاز O ۶۳

بالاخره رفت سمت خونه‌اش. در رو با کلید باز کرد و قبل از این که بره داخل، سری تکان داد و منم تک بوقی براش زدم و دنده عقب گرفتم.

- چی شده دمغی؟
- چیز مهمی نیست.
- چیزی که هست... ولی نمی‌خوای به من بگی.
- یه کم فکرم مشغوله.
- به چی مشغوله؟
- گیر نده نیما.
- چته بنیامین؟! خیلی وقته بی‌حوصله و دمغی. هربارم می‌پرسم جواب سربالا می‌دی!
باز هم سکوت کرد. بعد از اون اتفاقی که توی دفتر صداقت افتاد، از این رو به اون رو شده بود. مثل سابق سرحال و سرخوش نبود. کمتر مسخره‌بازی درمی‌آورد و بیشتر توی خودش بود. کم حرف شده بود و سر به زیر. باورش برام سخت بود که مشکل بنیامین فقط نجلا باشه. حس می‌کردم موضوع دیگه‌ای هم هست که این جور درگیرش کرده. تازگی‌ها هم یه پراید مدل پایین خریده بود و بیشتر وقت‌ها تنهایی می‌رفت کارخونه. هرچند بعضی وقت‌ها مثل الان، با یه ماشین بودیم. دستی به شونه‌اش زدم.
- امشب رو مهمون ما باش. بیا خونه‌ی ما یه شام مفصل بزیم توی رگ.

محکم گفت:

- نه ممنون.

قبلا هربار دعوتش می‌کردم، هنوز حرف از دهان من درنیومده روی

۶۴ ○ زیر چتر خورشید

هوا می قاپید. عصبی شدم.

- می شه بگی چه دلیلی داره که قبول نمی کنی؟ بچه شدی؟
- تو بگو چه دلیلی داره قبول کنم؟
رسیده بودیم دم خونه. ماشین رو جلوی در نگه داشتیم و با کلافگی
گفتم:

- ما با هم رفیقیم بنیامین. چه دلیلی بهتر از رفاقت؟
پوزخندی زد:

- رفیق؟... هه... رفاقت یه طرفه که رفاقت نمی شه.
- رفاقت یه طرفه یعنی چی؟ مگه عشقه؟
نگاه بدی بهم انداخت که نفهمیدم منظورش چی بود.
- چیه؟ نگاه نگاه می کنی؟ خب درست حرف بزن بینم مشکلات
چیه؟

از ماشین پیاده شد. می خواست در رو ببندد که به سمتش خم شدم
و باز نگهش داشتم. به شوخی گفتم:

- بنیامین بیا داخل با هم یه گپی بزنیم. حالا شامم نخواستی بمونی،
به درک، می دم سهمت رو گربه بخوره.

دستش رو لبه‌ی بالایی در ماشین گذاشت و از بالای در نگاهم کرد.
- حالا شام چی هست؟

با این که حرفش حکایت از موندن داشت ولی چشم‌هاش نشون
می داد که دلش به موندن راضی نیست. با دست به در خونه که پشت
سر بنیامین بود، اشاره کردم.

- به قول نجلا "گشنه پلو با خورشت دل ضعفه". اون زنگ رو بزن
که تا در رو باز می کنن منم ماشین رو یه جا پارک کنم.

- مگه ماشین رو نمی بری داخل؟

- نه بابا... تا آخر شب این قوم‌الظالمین، صددفعه من رو می فرستن

سرآغاز O ۶۵

این‌ور و اون‌رو. آخر شب ماشین رو می‌برم داخل. حالا می‌زنی اون زنگ رو یا نه؟

خواست چیزی بگه که یه دفعه در خونه باز شد و نجلا جیغ‌کشون پرید بیرون! پشت سرش هم مامان جارو به دست! تا بنیامین اومد سرش رو برگردونه و ببینه چه خبر شده، نجلا محکم خورد به کمرش. تنه‌ای که بهش زد، بنیامین رو به جلو پرت کرد و در ماشین که دستش رو روی لبه‌اش گذاشته بود، روی انگشت‌هایش بسته شد. صدای داد بنیامین، با صدای جیغ نجلا و «خدا مرگم بده!» گفتن‌های مامان، هم‌زمان شده بود.

اون قدر همه‌چی سریع اتفاق افتاد که مغزم هنگ کرده بود و حتی نمی‌تونستم، خم بشم و اون در کوفتی رو باز کنم. اولین کسی که تونست یه عکس‌العمل درست و حسابی نشون بده، نجلا بود که در ماشین رو باز کرد و انگشت‌های بنیامین رو از لای در بیرون کشید. منم به خودم اومدم و پریدم پایین.

ماشین رو که دور زدم و بهشون رسیدم، دست بنیامین توی دست نجلا بود. بنیامین چشم‌هایش رو بسته بود و لب‌هایش رو محکم روی هم فشار می‌داد. صورتش قرمز شده بود. نجلا با چشم‌های اشکی زل زده بود به انگشت‌های له‌شده‌ی بنیامین و پشت سر هم عذرخواهی می‌کرد. مامان هم که سوزنش گیر کرده بود و یه ریز می‌گفت «خدا مرگم بده!». بازوی بنیامین رو گرفتم و کشیدمش داخل خونه. چشم‌هایش باز شد و نگام کرد. برای این‌که جو متشنج به وجود اومده رو کمی آرام کنم گفتم:

- به زبون خوش وقتی نمی‌ای داخل، با کتک می‌آریمت دیگه.
برگشتم سمت مامان و نجلا که هراسون و نگران پشت سرمون می‌اومدن. به نجلا گفتم:

- سوییچ روی ماشینه. یه جا درست پارکش کن.
با استرس سرش رو تکان داد و برگشت سمت ماشین. تازه نگاهم
به تپیش افتاد. بلوز قرمز و دامن مشکی، با شال قرمز و مشکی.
پدرسوخته قرمز خیلی بهش می‌اومد. حالا خوبه هر وقت می‌خواست
بیاد توی حیاط، یه شالی چیزی سرش می‌کرد، وگرنه می‌خواست با
اون موهای پریشونش بپره روی بچه‌ی مردم.

- مامان بی‌زحمت بتادین و چسب‌زخم میارین؟
مامان رفت و ما دوتا رسیدیم به سالن و روی مبل‌ها نشستیم.
بنیامین گفت:

- چه خبره این قدر شلوغش کردی؟ همچین دستور می‌دی هرکی
ندونه فکر می‌کنه دکتري. ما که دیگه می‌دونیم از پزشکی فقط یه
روپوشش بهت رسیده.

- چیه؟ نطقت وا شده؟ اون موقع تا حالا که زبونت ته حلقه مونده
بود.

همون لحظه نجلا با سرعت پرید توی سالن و اومد سمت بنیامین.
صورتش خیس شده بود.

- وای تو رو خدا ببخشید. اصلا نفهمیدم چی شد!
من و بنیامین از دیدن اشک‌هاش، مات موندیم. یه نگاه به بنیامین
انداختم که با چشم‌های گرد، نجلا بی‌قرار رو نگاه می‌کرد. بنیامین با
صدای آرام و دلگرم‌کننده‌ای گفت:

- چیزی نشده که! مگه زخم شمشیره؟ یه کوفتگی ساده‌س. خوب
می‌شه.

مامان با وسایلی که سفارش داده بودم، رسید و عزوجزکنان گفت:
- پسرم به این می‌گی یه کوفتگی ساده؟
بنیامین نگاهی به دستش انداخت. انگار بدنش گرم بود و نفهمیده

بود اوضاع تا این حد بد هست که یه دفعه گفت:

- یا ابوالفضل... این چرا این جور شده؟

انگشت‌هاش کبود و ورم کرده بود و انگشت کوچکش هم خونی.
پنبه رو از مامان گرفتم و به نجلا گفتم:

- یه ظرف آب بیار.

نجلا عین فشنگ رفت و با یه کاسه آب برگشت. جلو پای بنیامین
دو زانو روی زمین نشست.

- دستش رو آب بزنی عفونت نمی‌کنه؟ یه وقت زخمش آب می‌د-
کشه‌ها. اصلا چرا نریم دکتر؟

این نجلا چش شده بود؟ اگه من جای بنیامین بودم هم همین قدر
جلز ولز می‌کرد؟ از نگاه‌های متعجب بنیامین هم مشخص بود انتظار
چنین نگرانی‌هایی رو از سوی نجلا نداشته. دختره حیثیت‌مون رو به باد
داد.

پنبه رو توی آب زدم. خون پخش شده روی دستش رو پاک کردم تا
به زخم اصلی برسم. فقط انگشت شستش سالم بود. بقیه همه لای در
مونده بودن. تمام خون‌ها رو پاک کردم و رسیدم به ناخن انگشت
کوچیکش. بقیه انگشت‌ها فقط کبود شده بودن و پوست و گوشت‌شون
چروک و مچاله شده بود. رد در ماشین روی انگشت‌هاش مشخص بود.
نگاهی به بنیامین انداختم.

- فکر کنم ناخنت...

نداشت حرفم رو کامل کنم و با چشم و ابرو به نجلا اشاره کرد.
نگاهی به نجلا انداختم. رنگش پریده بود و زل زده بود به من. وقتی
دید نگاهش می‌کنم با دلهره گفت:

- ناخنش چی شده؟

نجلا... وای نجلا... چرا مثل همیشه نمی‌ری توی اتاقت و در رو

ببندی؟ تو که همیشه تا بنیامین می‌اومد جیم می‌شدی. حالا چی شده که نشستنی جلو پای رفیق من و عین وزغ زل زدی بهش؟ چقدر دلم می‌خواست این حرف‌ها رو با صدای بلند بگم و یکی هم بزخم پس گردنش ولی چاره‌ای نبود. باید رفتارش رو به حساب ناراحتی بابت گندی که زده می‌گذاشتم. بنیامین هم که قربونش برم، توی اون هاگیرواگیر، نگران نجلا بود، نه خودش که ناخنش افتاده. بتادین رو برداشتم و روی ناخنش ریختم. دستم رو گرفت و نالید.

- پدرکشتگی داری با من؟ ولش کن آقاجون، دمارش دراومد.

نجلا طلبکارانه گفت:

- چی کار می‌کنی نیما؟ برو اون‌ور بذار خودم تمیزش کنم.

باز این چشم‌سفید حرف زد. چشم‌غره‌ای بهش رفتم که حساب کار دستش اومد.

- به جای این که بشینی غرغر کنی، برو یه باند بیار انگشتت رو ببندم.

انگار فهمید داره خراب‌کاری می‌کنه که "باشه" ای گفت و از جا بلند شد. نگاهی به انگشت بی‌ناخن و ملتهب بنیامین انداختم. بیچاره چه بلایی سرش اومد. نجلا برگشت و شروع کرد به باز کردن باند. دوباره گفتم:

- پاشو یه قیچی هم بیار.

سریع رفت و با قیچی برگشت. خنده‌ام گرفته بود. اگه بهش می‌گفتم پاشو جوراب‌هامم بشور، می‌شست. چه کیفی می‌داد اذیتش کنم. خدا شاهده سادیسم نداشتم ولی حال می‌داد. گاز استریل رو بتادین زدم، روی انگشتش گذاشتم و با باند دورش رو بستم. نگاهی به نجلا که زل زده بود به باند انداختم و خبیثانه گفتم:

- پاشو چسب رو هم بیار تا بزخم به باند که باز نشه.

سرآغاز O ۶۹

نجلا عین فخر پرید. دلم از شدت خنده می لرزید ولی جلوی خودم رو گرفته بودم که صدام بلند نشه. نگاهی به بنیامین انداختم که چپ‌چپ نگام می‌کرد. با حرکت سر گفتم «چی؟» و بنیامین هم در جواب، لبش رو یه‌وری کرد و با تاسف سر تکان داد. زیرلبی جوری که مامان نشنوه گفت:

- وقت گیر آوردی اذیتش کنی؟

منم همون‌طور زیرلبی به شوخی گفتم:

- تو رو سننه؟

فقط نگام کرد. با اومدن نجلا نگاه می‌خ‌دارش رو بی‌خیال شدم. تیکه‌ای از چسب رو کندم و به باند زدم.

- فردا حتما یه سر برو دکتر.

- ماشالله شما خودت دکتري. حیف اسید سولفوریک نداشتی بریزی روش که کامل ضدعفونی بشه.

دستی پشتش زدم و خندیدم.

- پاشو بریم اتاق من. با چه ترفندی خودت رو شام انداختیا. من که همون اول گفتم بیا. مثل بچه آدم دعوتم رو قبول می‌کردی این بلا هم سرت نمی‌اومد.

- عجب آدمی هستیا!

مشخص بود جلوی مامانم و مخصوصا نجلا، معذب هستش. نجلا که هنوز روی زمین و جلوی پای بنیامین نشسته بود، از جا بلند شد. سر و وضعش رو مرتب کرد و کنار مامان روی مبل نشست. مامان گفت:

- اگر درد می‌کنه مسکن بیارم.

- نه. خوبه. می‌تونم تحملش کنم. بیخشید به زحمت افتادین.

- این چه حرفیه پسر. شما ببخش که این جوری شد.

۷۰ ○ زیر چتر خورشید

نجلا با قیافه‌ای خونسرد و بی‌احساس گفت:

- معذرت می‌خوام. اصلا شما رو توی کوچه ندیدم.

از این همه تغییر رویه‌ی ناگهانی نجلا نزدیک بود شاخ دربیارم. خودش هم نمی‌فهمید چی کار می‌کنه. نه به اون همه گریه‌اش و نه به حالا که با اون قیافه‌ش انگار می‌خواست سر به تن بنیامین نباشه. بنیامین هم که متوجه‌ی تغییر حالت نجلا شده بود، هیچی نگفت.

رفتیم داخل اتاقم و طبق معمول بنیامین روی تختم ولو شد. لباس-هام رو که عوض کردم مامان با سینی چای و کیک اومد. آخ که چقدر می‌چسبید. سینی رو گرفتم و مامان گفت:

- این رو که گذاشتی، بیا میوه رو هم ببر.

سینی رو روی میز اتاقم گذاشتم و گفتم:

- پاشو بخور ضعف نکنی.

- دستت درد نکنه.

رفتم توی آشپزخونه. نجلا داشت سالاد شیرازی درست می‌کرد. نگاهی به مامان و نجلا انداختم.

- حالا چه خبر شده بود که با اون وضع پریدین توی کوچه؟

مامان که انگار داغ دلش تازه شده بود، برگشت سمت نجلا و نیشگونی از بازوش گرفت که جیغش بلند شد.

- وای مامان! چرا همچین می‌کنی؟!

- به چه حقی دست به اون گلدون زدی؟ مگه صد دفعه نگفتم کاری بهش نداشته باش؟ گفتم یا نگفتم؟

- آخه اون چوب خشکیده چیه نگه داشتی؟ نه برگ می‌ده و نه

بزرگ می‌شه. الکی کود و آب حروم یه چوب خشک می‌کنی. همه‌شم

که می‌ذاریش پشت پنجره‌ی اتاق من، صبح به صبح می‌بینمش مایه‌ی

افسردگیه.

سرآغاز ۷۱۰

باز هم دعوای همیشگی مامان و نجلا سر گل و گلدون‌های حیاط. سر میز شام، وقتی بنیامین دستش رو برای برداشتن لیوان دراز کرد، تازه بابا چشمش به انگشت بنیامین افتاد. دست بنیامین رو گرفت و همون طور که باندش رو بررسی می‌کرد گفت:

- چه بلایی سر خودت آوردی پسر جون؟

نگاهم رفت سمت نجلا. سرش رو انداخته بود پایین و قاشقش رو بی‌هدف بین برنج تاب می‌داد.

- چیز خاصی نیست. بی‌احتیاطی کردم، دستم موند لای در ماشین. بابا که انگار سالی یه‌دونه دوزاری از جیبش می‌افتاد، بقیه‌ی انگشت-های بنیامین رو هم بررسی کرد.

- تمام انگشتات له شده. حواست کجا بود؟! عاشق شدی پسر؟ سریع چشم‌هام رو بین نجلا و بنیامین چرخوندم که بینم نگاهی رد و بدل می‌کنن یا نه. نجلا زیرچشمی بنیامین رو نگاه می‌کرد ولی بنیامین هم‌چنان تمام حواسش به بابا بود.

- آخه کی دخترش رو به ما می‌ده که بخوایم عاشق بشیم؟ زهر کلامش رو خیلی خوب فهمیدم. پس این حال ناخوشش بی-ربط به نجلا نبود.

- انشالله هر موقع کسی مد نظرت بود، بگو خودم برات آستین بالا می‌زنم. هرچی باشی از نیما که بهتری.

نجلا پقی زد زیر خنده و مامان هم پشت سرش. قاشقم رو ول کردم توی بشقاب.

- ای بابا! از اون می‌خواین تعریف کنین چرا من رو می‌مالین به دیوار؟

نجلا با چندش اعتراض کرد:

- اِه نیما... باز این رو گفتی؟

تا اومد این یه لقمه شام از گلومون بره پایین، بابا حسابی بنیامین رو تقویت عاطفی کرد. این قدر با بنیامین دل داد و قلوبه گرفت که با من که پسرشم این جور حرف نزده بود. حدود دهونیم بود که بنیامین قصد رفتن کرد. تمام حواسم رو داده بودم به نجلا که برعکس همیشه برای بدرقه‌ی بنیامین تا دم در اومده بود. انگار این نجلا هم یه چیزیش بود! دم در حیاط که رسیدیم، به بنیامین گفتم:

- بذار برسونمت؟

- نه. خودم می‌رم.

- ماشین که توی کوچه‌س. تعارف می‌کنی؟

- نه، چه تعارفی. وقتی یه دقیقه هم نمیای بشینی، برای چی تا اونجا

بیای؟

اولین بار بود که از نرفتنم به خونهایش گله می‌کرد. توی این مدتی که با بنیامین آشنا شده بودم، حتی یه بار هم خونهایش نرفته بودم. همیشه اون می‌اومد.

- خودت که می‌دونی چرا نمیام.

- من می‌دونم... اونی که چیزی نمی‌دونه تویی.

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی رو نمی‌دونم؟ امروز چقدر عجیب شدیا!... راستی اون رفاقت

یه طرفه چی بود پروندی؟

- مهم نیست. فردا توی کارخونه می‌بینمت.

دستش رو جلو آورد. دستش رو فشردم و گفتم:

- فردا با ماشین من بریم یا تو؟

- هیچ‌کدوم. می‌خوام تنها باشم.

- باشه. بابت انگشتت شرمنده.

- عیبی نداره. هر چه از دوست...

سرآغاز O ۷۳

حرفش رو خورد. قیافه‌اش در هم شد و دستش رو از دستم بیرون کشید. نگاهی به دست‌هامون انداخت.

- هر موقع با من دست می‌دی، بعدش دستت رو آب می‌کشی؟
از شدت تعجب ابرو هام بالا پرید و چشم‌هام گرد شد. بهت‌زده گفتم:

- برای چی آب بکشم؟

نگاهش گنگ بود. به جای جواب گفت:

- شب بخیر.

منتظر جوابم نمود. رفت و من تا وقتی از پیچ کوچه خارج شد، هاج و واج نگاهش کردم.

اون قدر به اتفاقات دور و برم فکر کرده بودم که دیگه مغزم داشت منفجر می‌شد. همه‌چی برام علامت سوال شده بود. بنیامین، صداقت، سعیدی و حتی نجلا.

نجلا هیچ‌وقت بنیامین رو تحویل نمی‌گرفت و حالا یه دفعه براش بال‌بال می‌زد و دو دقیقه بعد باز کم‌محلی! اولین باری که نجلا و بنیامین همدیگه رو دیده بودن، چه موقع بود؟ شاید نجلا از پشت پنجره‌ی اتاقش دید زده باشه، ولی بنیامین چی؟

بنیامین هم که... وای بنیامین... نه به اون همه سرخوشی و بی-خیالی، نه به این همه سکوت و افسردگی. چرا فکر می‌کرد وقتی باهاش دست می‌دم بعدش دستم رو آب می‌کشم؟ مگه دستش کثیفه که آب بکشم؟ نکنه... یعنی ممکن بود که... پسره‌ی احمق. یعنی بنیامین فکر می‌کنه از نظر من دستش، یا حتی خودش نجسه؟! برای همین از نرفتنم به خونه‌اش گله کرد. به این نتیجه رسیده که... نجسه. ای داد... شاید منظورم این نبوده ولی با کارام دقیقا همین رو بهش

فهمونده بودم.

پیشونیم رو روی فرمون کوبیدم. آخه من چی از بنیامین می‌دونستم که این قدر راحت در موردش قضاوت کرده بودم؟ وقتی گفت «اونی که چیزی نمی‌دونه تویی» و «رفاقت یه طرفه»، منظورش همین بود. این همه وقت کنارش بودم و هیچی ازش نفهمیدم. نه... در واقع من هیچ وقت کنارش نبودم. اون همیشه کنار من بود. عین یه رفیق واقعی. ولی من چی؟ حتی نمی‌دونستم چرا تنها زندگی می‌کنه و خانواده‌اش کجان!

باید می‌رفتم سراغ بنیامین. باید می‌رفتم خونه‌اش. ولی توی اون خونه معلوم نیست چه کارهایی می‌کنه و چندتا دختر تا حالا توی اون خونه... پوف... توی این چند سالی که با بنیامین آشنا شده بودم، فقط مهسا تو زندگیش بود. ژاله هم که معلوم نبود چیه دقیقا! سرجهازی مهسا؟

چند ضربه‌ای که به شیشه خورد، باعث شد سرم رو از روی فرمون بردارم. به سمت شیشه برگشتم و نگاهم روی صورت صداقت ثابت موند. در ماشین رو باز کردم و گیج نگاهش کردم. عینک آفتابیش رو از روی چشمش برداشت. نگاهش نگران به نظر می‌رسید.

- مشکلی پیش اومده جناب کاردان؟

نگاهی به خودم و دور و برم انداختم. چند دقیقه بود که سرم روی فرمون مونده بود؟

- چه طور مگه؟!

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- از وقتی رسیدم، شما سرتون روی این فرمون بوده. من رفتم دفترم، کلی فیش امضا کردم و برگشتم سراغ ماشینم تا کیفم رو بردارم؛ اما شما هم چنان اینجا هستین! الان نزدیک نیم‌ساعته که...

سرآغاز O ۷۵

لحظه‌ای سکوت کرد. نگاهی به فرمون انداخت و لبخند محوی زد.

- نکنه مزاحم خواب‌تون شدم؟

در ماشین رو کامل باز کردم تا پیاده بشم. صداقت از در فاصله گرفت و وقتی پیاده شدم، سرش به سمت بالا حرکت کرد تا بتونه نگاهم کنه.

- نه... چه وقت خوابه؟ یه کم فکر مشغول بود.

- کمکی از من برمیداد؟

- کمک؟

چند لحظه نگاهش کردم و عاقبت دل رو به دریا زدم.

- شما نگفتین چه کمکی از من می‌خواین؟

- اِم... فکر نمی‌کنم اینجا جای مناسبی برای این صحبت‌ها باشه.

و نگاهی به اطرافش انداخت. من هم نگاهم رو اطراف محوطه چرخوندم. ماشین صداقت کنار ماشین من پارک شده بود و ما توی فضای اندک بین دو ماشین ایستاده بودیم. "ببخشید" ی گفتم و سریع عقب رفتم. صداقت هم از اون فضای تنگ و باریک خارج شد.

- همین روزا در موردش صحبت می‌کنیم.

با سر تایید کردم و نگاهم به سمت ماشینش کشیده شد. همون ماکسیما سورمه‌ای. ظاهرا از پارکینگ پلیس گرفته بودش. چند روز گذشته رو با یه مگان مشکی می‌اومد. روی در سمت راننده چندتا خراش افتاده بود.

- باید بره صافکاری.

- صافکاری برای چی؟

- برای این خراش‌ها. رنگش رو براتون یک‌دست می‌کنن.

- من که صافکار سراغ ندارم.

- یکی از دوستانم شغلش همینه. اگر مایل باشین می‌تونیم بدیم به

اون.

- نه ممنون. زحمت تون می شه.

از مدل "نه" گفتنش مشخص بود که منتظره یه تعارف دیگه س تا قبول کنه. خانم سایه صداقت... من قطعاً باز هم تعارف می کنم، ولی قبول کردن تو فقط یه مفهوم برای من داره. اونم اینکه که تو «شوهر نداری»، که اگر داشتی اون برات این کارا رو انجام می داد.

«چی می گی واسه خودت؟ شاید شوهرش ماموریت باشه. شاید اصلاً یه بیماری چیزی داره که نمی تونه همراه همسرش باشه. پس یعنی پدر و برادرم نداره؟ اصلاً به تو چه! سرت به کار خودت باشه.»

- نه. چه زحمتی. تعارف نکنید.

سرش رو انداخت پایین.

- ممنون می شم.

- پس بعد از ساعت کاری ماشین رو ازتون تحویل می گیرم. فعلاً با اجازه.

اون رفت سمت دفترش، من هم رفتم طرف آزمایشگاه.

با ورودم، همه سلام کردن و بنیامین هم سرش به سمتم چرخید. لبخندی زد و از جا بلند شد. تا اومدم بهش برسیم توی یه دستش اسپاتول^۱ گرفت و توی دست دیگه ش هم شیشه‌ی ساعت^۲. دستم رو به سمتش دراز کردم ولی دست هاش رو نشون داد و با خنده گفت:

- شرمنده داداش، دستم بنده.

از همون شبی که خونه مون بود، دیگه باهام دست نداده بود. هر بار که دیده بودمش به یه بهونه‌ای طفره رفته بود. با دست چپم، اسپاتول

۱ ابزاری فلزی و قاشق مانند که برای نرم کردن و برداشتن مواد جامد استفاده می شود.

۲ وسیله‌ای گرد و شیشه‌ای برای توزین مواد جامد.

رو از دست راستش درآوردم و دستش رو فشردم.

- حالا دیگه بند نیست. انگشتت چطوره؟

- خوبه. توی خونه بانداژش نمی‌کنم. اینجا به خاطر مواد شیمیایی
مجبورم هفت لایه پانسمانش کنم.

- کار خوبی می‌کنی. راستی بعدازظهر باید با هم بریم. جیم نشی‌ها.
بمون، کارت دارم.

- چی کار؟

- خودت می‌فهمی.

عصر که ساعت کاری تموم شد، رفتم دفتر صداقت که سوییچ
ماشینش رو ازش بگیرم. در رو که باز کردم، از دیدن اون همه به‌هم-
ریختگی، چشم‌هام گرد شد. هرچی کاغذ، مدرک و زونکن بود روی
میز کارش و میل‌ها ولو بود. از خودش هم خبری نبود! پس اونی که
اجازه‌ی ورود داد، کی بود؟!

صداش زدم و لحظاتی بعد، از زیر میز کارش اومد بیرون. هم
خنده‌ام گرفته بود و هم تعجب کردم. صورتش قرمز شده بود و مقنعه-
اش عقب رفته بود، برای اولین بار، چند تار از موهای بیرون بود.
ناخودآگاه سرم رو انداختم پایین.

- بفرمایید جناب کاردان. امری داشتین؟

با احتیاط نگاهش کردم. مقنعه‌اش مرتب شده بود. نگاهی به
ریخت‌وپاش‌ها انداختم.

- اینجا مین ترکیده؟

یه لحظه خندید ولی خیلی زود خنده‌اش رو خورد.

- نه... یه چیزی گم کردم. نمی‌دونم کجا گذاشتمش. شما امری
داشتین؟

- اومدم سوییچ رو بگیرم.

۷۸ ○ زیر چتر خورشید

گیج گفت:

- سوییچ؟! -

- بله. صبح قرار شد ماشین تون رو ببرم صافکاری.

گره ابروهاش از هم باز شد.

- آهان. بله یادم اومد. شرمنده که زحمت می‌دم.

- زحمتی نیست.

مشغول گشتن بین کاغذها شد و با کلافگی گفت:

- ببخشید سوییچ توی کیفمه. نمی‌دونم کیفم کجاس!

همراهش شروع کردم به گشتن. بالاخره روی یکی از مبل‌ها، زیر

انبوه مدارک و فیش‌ها، پیداش کردم. کیف رو دستش دادم و هم‌زمان

سوییچ خودم هم دادم بهش که بی‌ماشین نمونه.

- نمی‌دونم چه‌طوری تشکر کنم. خیلی زحمت‌تون دادم.

- شما همیشه این قدر تعارف می‌کنید یا با من رودروایی دارید؟

- گزینه‌ی دوم.

الحق که صداقت داشت این خانوم صداقت.

- من اصلا اهل تعارف نیستم، پس با من راحت باشین.

- ممنونم.

از دفترش که بیرون اومدم، چشمم به بنیامین افتاد. عینک آفتابی زده

بود و روی صندوق ماشینش نشسته بود. تا وقتی رفتم نزدیکش، از

جاش تکون نخورد. من رو که دید، پرید پایین.

- دو ساعته ما رو اینجا کاشتی‌ها!

- پشت سرم بیا که از وسط راه باید سوالم کنی.

- مگه وسط راه چه خبره؟! -

ماجرای صافکاری رو توضیح دادم، اما حرفی از پلیس و اتفاق اون

روز توی بزرگراه نگفتم.

تا صافکاری رضا دوماشینه رفتیم.

رضا تا چشمش به من و بنیامین افتاد، سر درددلش باز شد. کلی غر زد و از بی‌معرفتی‌مون گله کرد. من و بنیامین هم که فقط ابراز شرمندگی کردیم و کار رو بهونه. سوار ماشین بنیامین که شدم گفتم:

- مهمون‌داری بلدی؟

- مهمون کجا بود؟

- من دیگه.

- تو؟!

- همچین می‌گی «تو» انگار من چمه!

- تو چیزیت نیست... من یه چیزیم هست.

باز لحنش زهردار شده بود. کمی به سمتش چرخیدم.

- می‌خوام ببینم چه‌جوری زندگی می‌کنی. آشپزی یاد گرفتی یا باز

آشپز استخدام کردی؟

سعی کردم جوری حرف بزنم که احساس راحتی کنه. خیلی

خودمونی گفتم:

- آخرشم لو ندادی مامان و بابا رو کجا دودر کردیا.

- حالا چی شده کنجکاو شدی؟

- آخه زیادی مرموزی. هیچی از خودت نمی‌گی.

- من چیزی نمی‌گم یا تو چیزی نمی‌پرسی؟

- خب حالا دارم می‌پرسم.

ساکت شد. فقط روبه‌روش رو نگاه می‌کرد و چیزی نمی‌گفت.

- این یعنی که فوضولی نکنم؟

- این یعنی که چیزی برای گفتن ندارم.

- بالاخره امشب می‌خوای یه نیمرو مهمون‌مون کنی یا نه؟

- تخم‌مرغ رو صبح خودت بخور، ظهر بده به دوستت، شب بده به

دشمنت. حالا بهت تخم مرغ بدم یا ندم؟

- بی خیال. آبدوغ خیار می خوریم.

خونه‌ش یه آپارتمان قدیمی پنج طبقه بود. ماشین رو کنار کوچه پارک کرد و رفتیم دم آسانسور. آسانسور باز شد و یه دختر چادری بیرون اومد. بنیامین رو که دید، خیلی گرم احوالپرسی کرد. بنیامین هم در کمال ادب و سری به زیر افتاده، جوابش رو داد. از تعجب موهای تنم سیخ شد. بنیامین و این همه متانت و ادب؟!

سوار آسانسور شدیم و طبقه‌ی چهارم که رسیدیم، خانم و آقای منتظر آسانسور بودن. تا چشم‌شون به بنیامین افتاد، سلام و احوالپرسی شروع شد و عجیب بود که چقدر هم تحویلش می‌گرفتن!

توی این آپارتمان چه خبر بود؟ یعنی کسی چیزی در مورد روابط بنیامین نمی‌دونست؟ تا حالا مهسا رو در حال رفت و آمد به این خونه ندیده بودن؟ سوال زیاد داشتم اما ترجیح دادم سکوت کنم. بالاخره به در خونه‌ش رسیدیم. کلید انداخت و در رو باز کرد.

- من جلوتر برم لامپ‌ها رو روشن کنم.

دم در ایستادم تا لامپ‌ها روشن بشه بلکه بتونم جایی رو ببینم. فقط نور ضعیفی می‌اومد که معلوم نبود از کجاس! چند لحظه بعد همون نور ضعیف هم از بین رفت و صدای چرخیدن کلید توی قفل اومد و بعد از اون، یه دفعه خونه روشن شد و بنیامین رو دیدم.

- بفرما داخل رفیق. خوش اومدی.

کفش‌هام رو داخل جاکفشی گذاشتم و به جاش یه جفت دمپایی روفرشی بهم داد. یه راهروی کوچک رو طی کردیم و بعد از اون سالن خونه بود. یه سالن تقریباً بیست‌متری با یه دست مبل ال که روبه‌روش تلویزیون بود. روی مبل‌ها چند دست پیراهن و شلوار ولو بود. روی میزش هم چندتا لیوان و بشقاب کثیف و چند تا کتاب.

سرآغاز ○ ۸۱

نگاهی به آشپزخانه انداختم. توی سینک پر از ظرف‌های کثیف بود. برگشتم سمت اتاق خواب. از سر کنجکاوی دسته‌ی در رو گرفتم تا سرکی هم اونجا بکشم اما در باز نشد. نگاهی به بنیامین انداختم.

- اینجا چرا قفله؟

- برای جلوگیری از ورود افراد متفرقه.

- چی توش قایم کردی؟

شونه‌ای بالا انداخت و جوابی نداد.

- خونه‌ی جمع‌وجور و جالبی داری!

- ممنون.

کنار ظرفشویی ایستادم و آستین‌هام رو بالا زدم.

- یعنی الان باید در حقت لطف کنم و این‌همه ظرف رو بشورم؟

اونم من که یه قاشقم به زور می‌شورم؟

لبخند دندون‌نمایی زد.

- تا تو باشی بدون برنامه نری خونه‌ی کسی.

- ناراحتی، برگردم؟

- حالا که دیگه خونه‌ی کثیف من رو دیدی. پس ظرفت رو بشور.

من ظرف می‌شستم و بنیامین هم مشغول رنده کردن خیار برای آبدوغ خیار شد. یاد دوران دانشجوییم افتاده بودم و ناخودآگاه تمام مدت لبخند روی لبم بود. اگه می‌دونستم خونه‌ی بنیامین تا این حد خاطراتم رو زنده می‌کنه زودتر از این‌ها اومده بودم.

یادم افتاد به اتاق خواب. چرا درش قفل بود؟! همون اول که رسیدیم دم در خونه، صدای قفل کردنش رو شنیدم. چی توی اتاق بود که نخواست من ببینم؟!

درست شدن آبدوغ خیار هم‌زمان شد با تموم شدن ظرف‌ها. هرچند مطمئن بودم روی همه‌شون هنوز لکه‌های کثیفی هست ولی همین

هم از سرش زیاد بود. کاسه‌ی آبدوغ‌خیار رو با دوتا قاشق برداشتیم و رفتیم پای تلویزیون. تلویزیون رو روشن کرد و گذاشت شبکه‌ی نمایش.

تمام مدتی که بنیامین در سکوت فیلمش رو می‌دید و آبدوغ‌خیار می‌خورد، منم خونه‌ش رو دید می‌زدم و به این فکر می‌کردم که چرا من که هیچ‌وقت تمایلی نداشتم بیام خونه‌ش، حالا این قدر احساس راحتی می‌کردم؟ اون هم توی خونه‌ای که فکر می‌کردم پاک نیست.

غذا خوردن مون که تموم شد، از جا بلند شدم. سریع گفتم:

- کجا؟!

- با اجازه‌ی شما، مستراح.

قاقاه خندید.

- تا تو باشی پیاز نخوری.

خودمم خندهم گرفت. قبل از این که برم دسشویی، گفتم:

- توی خونه‌ت جانمازم پیدا می‌شه؟

- بذار برم صندوقچه بابابزرگم رو بگردم شاید یه چیزی پیدا کردم.

رفتم توی دستشویی و از همون جا، صدای باز و بسته شدن قفل رو شنیدم. توی اون اتاق چه خبر بود؟! زود کارم رو تموم کردم و پریدم بیرون. در اتاق بسته بود و خبری از بنیامین نبود. تقه‌ای به در زدم و گفتم:

- اون تو داری چه غلطی می‌کنی؟ نکنه مواد می‌کشی؟

- از صندوقچه برات سجاده پیدا کردم. رو به قبله پهنش کردم. برو

نمازت رو بخون.

- بنیامین نمی‌خواه بگی اون تو چه خبره؟

- نمازت قضا شد.

وقتی نمی‌خواست چیزی رو جواب بده اصلا نمی‌شد ازش حرف

سرآغاز ○ ۸۳

کشید. نمازم که تموم شد، سجاده رو جمع کردم و روی مبل نشستم. داشتم کانال‌ها رو عوض می‌کردم که در اتاق باز شد. حتی سرم رو به عقب نچرخوندم که شاید از لای در چیزی ببینم. قطعا این کار فقط سبک کردن خودم بود. با یه ظرف میوه اومد و کنارم نشست. آلوچه‌ای برداشتم و گفتم:

فردا رو پایه‌ای بریم گشت‌وگذار؟

- مگه فردا چه خبره؟

- هیچی... جمعه‌س.

- حالا تا فردا. اگه زنده بودیم، تصمیم می‌گیریم.

- نکنه امشب با عزرائیل وعده کردی؟

- من که نه، ولی اون اگه وعده کرده باشه، بدون مشورت با من تصمیم گرفته.

- کم چرند بباف. میای یا نه؟

- چون تو نمی‌دونم بشه یا نه. صبح می‌خوای بری یا عصر؟

- از صبح تا عصر.

- چه خبره بابا!... خسته‌کننده‌س.

- چقدر ناز می‌کنی؟

- گشت‌وگذار پسرونه دیگه؟

- پس دخترونه؟ به پسر بودن خودت شک داری؟

- زهرمار... منظورم اینه که دختر هم می‌خوای دنبال خودت راه بندازی؟

- اگه جنابعالی مهسا و ژاله رو نیاری، من کسی رو نمیارم.

زیرلبی گفت «مهسا و ژاله» و ساکت شد. با چشم‌های باریک‌شده نگاهش کردم.

- هنوزم باهاشون در ارتباطی، نه؟

مکث کردم ببینم جواب می‌ده یا نه ولی هم‌چنان ساکت بود. نگاهی به ساعت مچیش انداخت که باعث شد منم به ساعت‌م نگاه کنم. خمیازه‌ی بلندی کشید.

- چقدر الان خواب می‌چسبه. دوغ خوردیم، سنگین شدیم.

ابرویی بالا انداختم.

- منظور؟

- منظور این که داداش خوش اومدی. خوش گذشت.

- مرده‌شورت رو بپوش با این مهمون‌نوازی!

- دیگه من در همین حد بلدم.

یک‌ربع بعد، توی خیابون در حال قدم زدن و فکر کردن بودم. فکر کردن به بنیامین. به این چند سال دوستی و رفاقت. رفاقتی که از محل کار شروع شد و حالا به خونه‌هامون کشیده شده بود. رفاقتی که باعث شد بنیامین از خونه‌ی قبلیش، به نزدیک ما نقل‌مکان کنه. دوستی بنیامین و مهسا که حالا نزدیک شش‌ماه بود ادامه پیدا کرده بود، برام خیلی عجیب بود! اگر بنیامین نجلا رو دوست داشت، چرا بی-خیال مهسا نمی‌شد؟! اگر هم مهسا رو می‌خواست که غلط می‌کرد چشمش دنبال نجلا باشه. نمک ما رو می‌خورد و نمکدون می‌شکست؟ اگر هم تازگی به نجلا علاقه پیدا کرده بود، باید با هر دختر دیگه‌ای قطع رابطه می‌کرد. اون قدر فکر کردم که نفهمیدم چه موقع رسیدم دم در خونه.

صدای زنگ موبایل از خواب بیدارم کرد. کش‌وقوسی به بدنم دادم. صبح جمعه هم ول کن مون نبودن. چقدر دلم می‌خواست یه مشت بزخم توی چونه‌ی کسی که کله‌سحری زنگ زده و از خواب بیدارم کرده. چشم‌هام باز نمی‌شد. با دست شروع کردم به گشتن. و بیره‌ش کل

سرآغاز O ۸۵

تخت رو می لرزوند. بالاخره پیداش کردم. لای پلک‌هام رو باز کردم تا
اسمش رو بخونم. نور موبایل که به چشمم خورد، احساس کردم
عصب‌های چشمم تیر کشید و هرچی فحش بلد بودم، نثار روح پرفتوح
بنیامین کردم. با صدای خش‌داری گفتم:

- هان؟؟ چیه؟ کله‌پزی راه انداختی که این وقت صبح زنگ می-
زنی؟

با صدای سرحال و قبراکی گفت:

- سلامت کو بدعنق؟ کله‌پزی هم بابات داره که اول صبحی با
کله‌پاچه داره میاد خونه.

- چی؟ بابای من؟ کله‌پاچه؟ تو از کجا می‌دونی؟

صدای احوال‌پرسی شنیدم. صدای نامفهومی هم از پشت گوشی می
اومد که انگار جواب بنیامین رو می‌داد.

- با کی حرف می‌زنی؟

ملحفه رو کنار زدم و روی تخت نشستم. دستی به موهای به‌هم
ریخته‌ام کشیدم.

- مگه دیشب قرار نداشتی امروز بریم بیرون؟ منم واسه همین
اومدم در خونه‌تون. خواستم زنگ رو بزnm گفتم شاید خانواده خواب
باشن. ولی ماشالله آقای کاردان خیلی سحرخیزن و رفتن کله‌پاچه هم
خریدن!

صدای بابا رو تشخیص دادم. انگار سرش به گوشی نزدیک‌تر شده
بود.

- شما هم که سحرخیزی. فقط این نیما عین خرس می‌خوابه.

صدای خنده‌ی بنیامین توی گوشی پیچید. با عصبانیت گفتم:

- نیشت رو ببند.

و باز صدای تعارف کردن بابا اومد.

- بفرما داخل حالا یه پاچه به نیش بکش، بعد همه با هم می‌ریزم کوه.

بابا و لاتی حرف‌زدن؟! بی‌خود نیست این همه ساله مامان از دست کارهای بدون مشورتش حرص می‌خوره. سرخود مهمون دعوت می‌کنه و سرخود هم برنامه‌ی کوه رفتن می‌ریزه.

صدای تعارف کردن‌شون با هم می‌اومد. بابا اصرار و بنیامین انکار. می‌دونستم بنیامین عاشق کله‌پاچه‌س ولی روش نمی‌شد دعوت بابا رو قبول کنه. عصبی شدم و توی گوش‌ی غریدم:

- بیا تو دیگه مسخره. می‌ترسی توی خونه چهارتا پسر مجرد باشه و خفتت کنن؟

صدای زنگ در بلند شد و بعد هم صدای دسته‌کلید بابا توی گوش‌ی پیچید. با خنده گفت:

- پاشو تنبون (شلوار) پات کن مهمون داره میاد. فعلا خداحافظ. گوش‌ی رو روی تخت گذاشتم و از پنجره نگاه‌ی به حیاط انداختم. بابا داخل شد و پشت سرش بنیامین. صدای غرغر مامان رو شنیدم.

- تو که کلید داری، دیگه چرا زنگ می‌زنی؟
صداش دور بود. انگار که توی آشپزخونه باشه. یه دفعه یادم افتاد که مامان نمی‌دونه بنیامین همراه بابا هستش. از جا پریدم تا بهش خبر بدم.

باز کردن در اتاقم، هم‌زمان شد با ورود بابا و بنیامین به سالن. نگاه‌ی به بابا و بنیامین انداختم که چشم‌های گردشون به میل پیش روم خیره مونده بود. مسیر نگاه‌شون رو دنبال کردم و خودمم خشکم زد.

اصلا یادم به این یکی نبود. به دیوونه‌ای که پنج‌شنبه‌شب‌ها، اون‌قدر پای فیلم‌های تلویزیون می‌نشست تا همون‌جا روی کاناپه بیهوش می-

سرآغاز O ۸۷

شد و صبح باید از لابه‌لای میبل‌ها جمعش می‌کردیم. طبق معمول از روی کاناپه افتاده بود روی زمین و یه پاش هم بالای کاناپه مونده بود. پاچه‌ی گشاد شلوارش هم بالا رفته بود و تا بالای زانوش پیدا بود. روی شکم خوابیده بود. موهای بلندش همه‌جا پخش شده بود و از صورتش هیچی پیدا نبود.

آهسته سرم رو بالا گرفتم و با نگاهم دنبال بنیامین گشتم. پشتش به ما بود و داشت برمی‌گشت توی حیاط. بابا ظرف کله‌پاچه رو روی میز میبل گذاشت و با قیافه‌ای که معلوم نبود چه حسی داره، گفت:

- می‌رم دنبالش. تو هم نجلا رو از این وسط جمع کن.

بابا رفت توی حیاط و منم رفتم سراغ نجلا. پاش رو از روی میبل پایین گذاشتم و پاچه‌ی شلوارش رو درست کردم. وقت نداشتم بیدارش کنم. دست انداختم زیر بدنش و از روی زمین بلندش کردم. داشتم می‌بردمش سمت اتاقش که مامان از آشپزخونه اومد بیرون.

- چی شده نیما؟!

با دیدن روسریش ناخودآگاه لبخند زدم.

- بنیامین توی حیاطه. داره با بابا میاد داخل.

- این وقت صبح؟ چه وقت مهمون دعوت کردنه؟

- شوهر شماس دیگه.

- ولی دوست توئه.

- والله من نگفتم بیاد. بابا دم در دیدش و داره میاردش داخل.

نجلا رو بردم به اتاقش. صدای احوالپرسی مامان و بنیامین رو شنیدم. سریع ملحفه رو روی نجلا کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. چهره‌ی قرمز و خجالت‌زده‌ی بنیامین، ناراحتی می‌کرد. این جور معذب‌بودنش برام ملموس نبود. اگر این جزئی از شخصیت واقعی بود، پس چرا من هیچ‌وقت این رفتارها رو ازش ندیده بودم؟! اصلا دلم

نمی‌خواست به این نتیجه برسم که کارهایش برای گول زدن ما و خوب جلوه دادن خودش.

بنیامین... وای بنیامین... کی می‌شه بفهمم توی اون مغزت چی می‌گذره؟

تا مامان بساط صبحونه رو ردیف می‌کرد، من و بنیامین و بابا توی سالن پذیرایی نشستیم. وقتی مامان برای صبحونه صدامون زد، نجلا در حال گذاشتن نون توی سبدها بود. نجلا و مامان از همه‌جا بی‌خبر اما من و بابا چشم‌هامون مدام در گردش بین بنیامین قمرز شده و نجلا بی‌خیال بود که برای بنیامین غذا می‌کشید. از همه بیچاره‌تر بنیامین بود که درموندگیش کاملاً مشخص بود. از یه طرف رفتار عادی و راحت نجلا، بنیامین رو هم تشویق به بی‌خیالی می‌کرد و از طرف دیگه، نگاه‌های نافرم من و مخصوصاً بابا، نمی‌گذاشت آب پاچه‌ی خوش از گلوش پایین بره. حالا مونده بودم بابا با این همه سوءظن چه جور می‌خواست با بنیامین کوه هم بره؟! شاید هم داشت رفتارش رو آنالیز می‌کرد که بفهمه چشمش پاچه یا نه. بالاخره بعد از ده دقیقه زیر نظر گرفتنش، گمونم بنیامین نمره‌ی قبولی گرفت.

- خانوم با یه گردش چه‌طوری؟

مامان نگاه متعجبی به بابا انداخت و گفت:

- گردش؟ آفتاب از کدوم طرف دراومده؟

قشنگ بابا رو با این حرفش آسفالت کرد. خنده‌م گرفته بود و به زور خودم رو نگه داشته بودم. نگاهم به نجلا افتاد که عین لبو شده بود. با خنده گفت:

- باباجون چی شده بعد عمری دارین پیشنهاد گردش می‌دین؟

مامان هم خنده‌ش گرفت ولی برای این که بابا ناراحت نشه، بحث رو دستش گرفت.

- حالا کجا می‌خوای بری؟

خیلی زود وسایل گردش توی صندوق عقب‌ها گذاشته شد و سوار ماشین‌ها شدیم. من توی ماشین بنیامین نشستم و بابا هم پشت فرمون ماشین خودش. ماشین من هم که دست صداقت بود. ماشین بابا جلوتر حرکت کرد ولی هنوز از کوچه هم بیرون نرفته بود که نگه داشت و نجلا از ماشین پیاده شد. بنیامین زودتر از من تعجبش رو بروز داد.

- چرا پیاده شد؟! نمی‌خواد بیاد؟

نجلا اومد سمت ماشین ما. در عقب رو باز کرد، کوله‌پشتیش رو پرت کرد روی صندلی و سوار شد. طبق عادت همیشگی‌ش، وسط صندلی عقب نشست و آرنج‌هایش رو به صندلی‌های جلو تکیه داد. من و بنیامین هم‌زمان با هم به عقب برگشتیم و با تعجب زل زدیم بهش. نجلا که از نزدیکی بیش از حد صورت‌هامون به صورتش ترسید، عقب رفت و با چشم‌های درشت شده گفت:

- چتونه؟ چرا این‌جوری نگاه می‌کنید؟

بنیامین سریع عذرخواهی کرد و سرش رو به جلو چرخوند و حرکت کرد. من اما هم‌چنان نگاهش می‌کردم.

- چرا اومدی اینجا؟

طلبکارانه گفت:

- چرا نیام؟ من راضی، صاحب ماشینم راضی.

منتظر بودم بگه گور بابای ناراضی تا حالش رو بگیرم، اما گفت:

- پس تو چرا ناراضی؟

- تو از کجا می‌دونی که صاحب ماشین راضیه؟

دوباره خودش رو جلو کشید و آرنج‌هایش رو روی صندلی‌های جلو

۹۰ ○ زیر چتر خورشید

گذاشت.

- شما ناراضی هستین آقابنیامین؟

بنیامین نیم‌نگاهی به عقب انداخت.

- نه. اصلا. من در خدمتم.

خواستم تیکه‌ای به بنیامین بندازم ولی دلم نیومد. قیافه‌ش مظلوم شده بود و حرف‌زدنش هم مودبانه. خطاب به نجلا گفتم:

- حالا چی شد اومدی این طرف؟

ابرویی رقصوند و با شیطنت گفت:

- دوتا قناری عاشق داشتن جیک جیک می‌کردن دلم نیومد مزاحم

شون بشم.

بنیامین خندید.

- مگه قناری هم جیک جیک می‌کنه نجلاخانوم؟!

- حالا هرچی... مهم اصل مطلب بود.

سرجام صاف نشستم و همون طور که کمر بندم رو می‌بستم گفتم:

- حالا اصل مطلب چی بود؟

- هرچی که بود نمی‌خواستن من بفهمم. چنان رمزی و با اشاره

حرف می‌زدن که یه لحظه شک کردم نکنه ننه بابامون کر و لالین و ما

خبر نداریم!

همزمان با خنده‌ی من، قهقهه‌ی بنیامین هم بلند شد. این نجلا هم

وقت گیر آورده بود برای خوش‌مزگی.

- تا من گفتم برم توی اون ماشین، بابا همچین زد روی ترمز که

نزدیک بود از شیشه جلو پرت بشم بیرون!

برای این که جلوی مزه‌پرونی هاش رو بگیرم، گفتم:

- فلشت رو با خودت آوردی؟

لبخندی زد و با ذوق رفت سراغ کوله‌پشتیش. فلشش رو که یه

سرآغاز O ۹۱

گربه‌ی پشمالوی سفید ازش آویزون بود داد دستم. فلش رو گرفتم ولی
نجلا ولش نکرد. با تعجب نگاهش کردم که گفت:
- بی خودی آهنگ‌ها رو رد نکنیا. همه‌شون قشنگن.
- باشه.

فلشش رو گذاشتم و اولین آهنگش شروع شد. آهنگی ملایم با
صدایی ملایم‌تر.

«اگه به تو نمی‌رسم این دیگه قسمت منه»

آهنگ بعدی هم همین قدر ملایم و عاشقونه بود.
تمام شیشه‌ها پایین بود و باد ملایمی توی ماشین می‌پیچید. آهنگ-
های قدیمی و عاشقونه‌ی نجلا هم که همه‌رو به خلسه‌ی عاشقونه فرو
برده بود. با آهنگ بعدی دیگه چیزی نمونه بود اشکم دربیاد.

«شده بخوای بخوابی تاپ تاپ قلبت نذاره

فکر کنی خدایا اونم خوابیده یا که بیداره»

این‌ها چی بود آخه اونم جلوی بنیامین! خودش هم که چنان محو
تماشای ماشین‌ها و ساختمون‌ها بود که انگار دشت و کوه و جنگل
می‌بینه!

بالاخره به مقصد رسیدیم. یه پارک کوهستانی توی حاشیه‌ی شهر.
زیر سایه‌ی درخت‌ها بساطمون رو پهن کردیم و نشستیم. نجلا بدون
این که لحظه‌ای بشینه مشغول تعویض کفش‌هاش با کتونی‌هایی که
آورده بود شد و گفت:

- من که حوصله‌ی نشستن ندارم. می‌خوام برم کوه.
مامان گفت:

- حالا بذار برسی، نفسی تازه کنی؛ بعد می‌ری.
- کل راه رو داشتم نفس تازه می‌کردم.

بابا گفت:

- تنها که نمی شه بری. صبر کن تا بچه ها همراهات بیان.
من و بنیامین نگاهی به هم کردیم و بنیامین زیرلبی گفت:
- بچه ها یعنی من و تو؟
- آره گمونم.
- ما با این همه هیکل بچه ایم؟
- حالا بچگی رو ولش کن. بابا گفت با نجلا بریم؟!
با سر تایید کرد و چیزی نگفت. نجلا پوشیدن کفش هاش تموم شد
و گفت:

- من رفتم.

بابا نگاهی بهم انداخت.

- برو باهاش. خطرناکه.

چون خودم هم هوس کوهنوردی کرده بودم، بلند شدم و بنیامین هم
بلند شد. بطری آبی از مامان گرفتم و راه افتادیم. خیلی زود به نجلا
رسیدیم. شیطانم گل کرد و دستم رو آروم دور کمرش گذاشتم که
بینم چه عکس‌العملی نشون می‌ده. یه دفعه برگشت و با چشم‌هایی
عصبانی دستش رو آورد بالا که بخوابونه زیر گوشم. آمادگیش رو
داشتم که چنین واکنشی نشون بده و سریع دستش رو توی هوا گرفتم.
تمام عصبانیتش به تعجب تبدیل شد.

- نیما... نزدیک بود کتک بخوریا!

بنیامین با لبخند گفت:

- بهتون نمیاد این قدر خطرناک باشین.

نجلا لحنش جنگجویانه شد.

- کسی که به ناموس مردم دست‌درازی کنه، باید دستش رو قطع

کرد.

ابروهای بنیامین بالا پرید.

- بله... بله... درست می‌فرمایید. عجب غیرت و شرافتی.
نجلا با ناز سرش رو چرخوند و کنار من قرار گرفت. کاملاً حس کردم که این حرکتش عمدی بود. حالا چرا برای بنیامین ناز می‌کرد؟
من هم عین سیب‌زمینی نگاه کنم و هیچی نگم؟
وسط‌های کوه رسیده بودیم. و آروم‌آروم پیش می‌رفتیم. کوه شلوغ بود و تعداد زیادی در رفت‌وبرگشت بودند. صدای چند نفر رو از پشت‌سرمون می‌شنیدم که با هیجان و شوخی و خنده نزدیک می‌شدند. انگار تعدادشون خیلی زیاد بود. مردی از کنارمون رد شد. یه بچه‌ی دو سه‌ساله روی گردنش بود و پاهاش رو با دست گرفته بود. خانومی هم کنارش حرکت می‌کرد که دست یه دختر بچه رو گرفته بود. دختر بچه داد زد:

- بهراد بیا دیگه... ببین من چقدر از تو جلوترم.

و صدای مردی از پشت‌سر گفت:

- کیوان جمع کن این پدرسوخته‌ت رو. ببین چطور کک توی تنبون بچه‌ی من می‌ندازه!

صدای خنده‌ی جمعیتی که پشت‌سرمون بودن بلند شد. پسربچه‌ای با سرعت از کنارمون رد شد و صدای دادی رو بلند کرد.

- بهراد ندو توی کوه، خطرناکه. کیارش برو دنبالش.

و عبور مردی از کنارمون که دست پسربچه رو گرفت و به راهش ادامه داد تا به اون دختربچه رسیدند. دو زن، یک مرد و دو بچه‌ی دیگه هم از کنارمون رد شدند و یکی از مردها به عقب برگشت.

- پیر شدی سایه... نبینم آخر مونده باشی.

گوش‌هام تیز شد... سایه؟!!

نگاهی به بنیامین انداختم. بی‌توجه داشت به راهش ادامه می‌داد.

بدجوری کنجکاو شده بودم. سرم رو به عقب چرخوندم و نگاهی به پایین انداختم. دختری آروم آروم در حال بالا اومدن بود. روی سرش کلاه حصیری با پاپیون سفید گذاشته بود. سرش هم پایین بود و صورتش به کلی زیر کلاه پوشیده شده بود. مانتو شلوار مشکی تنش بود و کفش‌های اسپرت سفید با خطوط بنفش.

همون طور بی حرکت مونده بودم و نگاهش می کردم. بنیامین و نجلا متوجهی توقفم نشده بودند. به راهشون ادامه داده و ازم دور شده بودند. چرا اصلا ایستاده بودم؟! این خانوم اگر صداقت هم باشه به حال من چه فرقی داره؟! خواستم به راهم ادامه بدم که صداش رو شنیدم.
- جناب سعیدی... این قدر به من نگو پیر شدی. نکنه یادت رفته خودت چند سالته؟

سعیدی؟ این غیرممکن بود. سر چرخوندم که چهره‌ی مرد رو ببینم ولی مرد در حال بالا رفتن بود و پشتش به من. دوباره صداش رو شنیدم.

- دیدی دارم بهت می‌رسم در رفتی؟

خودش بود. خود خودش. سرم رو به چپ چرخوندم و نگاهش کردم. رسیده بود نزدیک من. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو بالا گرفت و نگاهم کرد. چند لحظه با تعجب به هم خیره شده بودیم. نه اون حرفی می‌زد و نه من. نمی‌دونم بنیامین کی برگشت که یهو دستش رو کوبوند روی شونه‌م و رو به صداقت گفت:

- سلام خانوم صداقت. احوال شما؟

صداقت خیلی سرسری جواب بنیامین رو داد. اون قدر از بودن صداقت با سعیدی ناراحت شده بودم که حتی زبونم نمی‌چرخید سلام کنم. حس بدی داشتم. حس حماقت، ساده لوحی، فریب خوردن. اگه از سعیدی متنفر بود، دیگه کوه اومدن شون چی بود؟ اگر مشکلی

سرآغاز O ۹۵

با هم نداشتن، پس اون نمایش مسخره چی بود توی کارخونه راه انداختن؟ چرا باید من رو از آزمایشگاه بکشونه توی دفترش که شاهد چنگ و دندان نشون دادن شون باشم؟! که سعیدی با تحقیر نگاهم کنه و صداقت هم از من برای قدرت‌نمایی استفاده کنه! آخ که چقدر از صداقت بدم اومده بود.

بعد از چند دقیقه‌ای که نفهمیدم چقدر طول کشید، از بهت بیرون اومدم. پوزخند صدا‌داری زدم و با نهایت نفرتی که می‌تونستم توی صدام پخش کنم گفتم:

- از جناب سعیدی عقب نمونید؟

«جناب سعیدی» رو چنان با غیض گفتم که لبش رو گاز گرفت. نیم‌نگاهی به مسیری که سعیدی رفته بود انداختم. دورتر شده بود و حواسش به پشت‌سرش نبود. دوباره به صداقت نگاه کردم. خواستم بیشتر نفرتم رو بروز بدم ولی یه لحظه به خودم نهیب زدم. «نیما... عکس‌العمل نشون نده. نذار بفهمن نمایش مضحک‌شون رو باور کردی، که برای صداقت دل سوزوندی و واقعا می‌خواستی هر کمکی از دستت برمیاد براش انجام بدی. شاید برات نقشه‌ای داشتن. نذار فکر کنن که توی عصبانی‌کردنت موفق بودن. همین که بفهمن دست‌شون واسه تو رو شده، کافیه. راهت رو بکش و برو. حتی لیاقت نداره دیگه توی صورتش نگاه کنی.»

چرخیدم سمت بنیامین که از نگاه‌های ممتد ما تعجب کرده بود و صداقت رو مخاطب قرار دادم:

- خوش بگذره.

اولین قدم رو که برداشتم، صداش رو شنیدم.

- صبر کن. داری اشتباه...

و قبل از این که جمله‌ش کامل بشه، صدای سنگ‌ریزه‌ها و جیغش

در هم ادغام شد. با وحشت به عقب چرخیدم و سایه رو در حال پرت شدن به عقب دیدم. تعادلش رو از دست داده بود و کمرش به عقب خم شده بود. دست‌هاش توی هوا تکان می‌خورد و سعی می‌کرد تعادلش رو حفظ کنه. کوله‌ای که روی پشتش بود، سنگین‌ترش کرده بود و بیشتر به عقب می‌کشیدش.

بدون این که هیچ کنترلی روی واکنشم داشته باشم، دستم رو دراز کردم و یقه‌ش رو چنگ زدم. هر دو دستش دور مچم قفل شد و خودش رو کشید سمتم. دست بنیامین هم دور بازوم قفل شد و محکم نگه‌م داشت. به محض این که کمی بهم نزدیک‌تر شد، دست دیگه‌م رو دور کمرش انداختم و کشیدمش سمت خودم.

چند قدمی از لبه‌ی کوه فاصله گرفتم و کنار صخره‌ای که منطقه‌ی امنی ایجاد کرده بود ایستادم. همون لحظه تمام گروهی که دونه‌دونه از کنارمون رد شده بودن شروع کردن به پایین اومدن و اولین کسی که از راه رسید، مرد درشت‌اندام و قدبلندی بود که به سینه‌ی صداقت خیره شده بود و با عصبانیت گفت:

- اینجا چه خبره؟! -

نگاهم چرخید سمت صداقت. یقه‌ی مانتوش توی چنگم بود و دست‌های سایه هم‌چنان دور مچم. دکمه‌ی مانتوش باز شده بود و قسمتی از بدنش پیدا بود. دوباره صدای دادش بلند شد.

- داری چه غلطی می‌کنی مردتی که ی عوضی؟ -

قبل از این که انگشت‌های مرد روی صورتم بشینه، صداقت خودش رو جلو کشید و با ترس گفت:

- نه آرمین! -

نگذاشتم دست مرد روی گونه‌ی صداقت رد بندازه و توی آخرین لحظه مچش رو گرفتم. دستش رو با نفرت تکان می‌داد و می‌خواست مچش رو آزاد کنه. مچش رو پایین آوردم و گفتم:

سرآغاز O ۹۷

- قبل از این که مردونگیت رو با کتک کاری نشون بدی، اول بفهم موضوع از چه قراره که بعدش شرمنده نشی.

با اخم غلیظ و چشم‌های قرمز بهم خیره بود و نفس نفس می‌زد. زنی خودش رو جلو کشید و همون‌طور که دست‌هاش رو روی سینه‌ی مرد گذاشته بود و به عقب هلش می‌داد، با نگرانی گفت:

- چی شده سایه؟ چه اتفاقی افتاده؟

صداقت رنگش پریده بود و لب‌هاش خشک شده بود.

- چیزی نیست آبجی. نزدیک بود از کوه بی‌افتم که آقایما کمکم کرد.

و با دست به من اشاره کرد. اون خانوم که ظاهرا خواهر صداقت بود، شروع کرد به زیر و رو کردن دست و بدن سایه و تندتند می‌گفت:

- چیزیت که نشده؟ حالت خوبه؟ جاییت زخم نشده؟

- خوبم سمیه... اگه آقایما نبود نمی‌دونم چی می‌شد.

و با نگاه سپاس‌گزاری بهم خیره شد. سمیه‌خانوم به سمتم برگشت و گفت:

- خیلی ممنون آقا...

وسط حرفش ساکت شد و یه دفعه به صداقت نگاه کرد.

- از کجا می‌دونی اسم‌شون نیماس؟

- از همکارام هستن. آقای نیما کاردان.

و هم‌زمان با معرفی من به همون مرد عصبانی نگاه می‌کرد. مرد که تازه فهمیده بود ماجرا از چه قراره، آروم شد و دستش رو برای دست دادن، جلو آورد. صداقت هم معرفی‌ش کرد:

- آقای آرمین سعیدی، شوهر خواهرم. ایشونم خواهرم سمیه هستن.

چند لحظه گیج‌ومنگ مونده بودم. سایه و سمیه خواهر بودن و...

آرمین سعیدی هم شوهر سمیه؟ آرمین دستش رو پیش آورد و با شرمندگی گفت:

- بیخشید یه کم تند رفتم.
دستش رو فشردم و ناخودآگاه گفتم:
- شما با رامین سعیدی مدیرعامل کارخونه‌ی نامیک^۱ نسبتی دارید؟
- بله آقای کاردان... رامین برادرمه. اتفاقا چندباری اسم شما رو ازش شنیدم.
- جدا؟ ذکر خیرمون بوده یا غیبت؟
قهقهه‌های زد و سرش به عقب رفت.
- یه کم از دست‌تون عصبی شده. آخه رامین خیلی وقته دنبال سایه‌س. شما رو رقیب خودش می‌دونه.
حرفش جوری گیجم کرد انگار یه پتک آهنی به مغزم خورده باشه. الان این بشر چی گفت؟! رامین خیلی وقته دنبال سایه‌س و من رو هم رقیب خودش می‌دونه؟! چه رقابتی؟! عشقی؟! هه... اصلا مگه سایه مجرده که رامین دنبالش باشه؟ سعیدی چی از من دیده که فکر کرده رقیبشم؟ این چه کشمکشی بود بین سعیدی و صداقت که سایه برای برنده بودن، از هر چیزی مایه می‌گذاشت؟ چرا من رو قاطی این بازی مسخره کرده بود؟
چیزی جلوی چشم‌هام تکان می‌خورد. چشم‌هام رو باریک کردم و متوجه‌ی بنیامین شدم که دستش رو جلوی صورتم تکان می‌داد.
- کجایی داداش؟ خوبی؟
نگاهم رو به اطراف چرخوندم. صداقت کنارمون ایستاده بود اما گروه شون جلوتر رفته بود. پس خودش چرا مونده بود؟! اخم‌آلود نگاهش کردم. قیافه‌م رو که دید، سریع گفت:
- باید باهاتون صحبت کنم.
- چه حرفی؟ مگه من و شما جز مسائل کاری حرف دیگه‌ای داریم

که اینجا بخوایم در موردش صحبت کنیم؟

- جناب کاردان می‌دونم الان یه سری مسائل ذهن‌تون رو درگیر کرده که ممکنه شما رو به اشتباه بندازه.

نگاه مرددی به نجلا و بنیامین انداخت که باعث شد منم نگاه‌شون کنم. هر دو زل زده بودن به صداقت. خیلی زود متوجه شدن که مزاحمن. نجلا گلویی صاف کرد و با غرغر گفت:

- من که از همون اول داشتم تنهایی می‌رفتم. چرا به زور باهام اومدی که حالا بفرستیم دنبال نخودسیاه!

لبخندی به صداقت زد و دستش رو به سمتش دراز کرد.

- من نجلا هستم. خواهر نیما.

صداقت دست نجلا رو فشرد و خودش رو معرفی کرد. نجلا می‌خواست تنهایی به مسیر ادامه بده. به بنیامین اشاره کردم و گفتم:

- شما جلوتر برید، ما هم پشت سرتون میایم.

بنیامین فقط نگاهم کرد. انگار شک داشت که درست شنیده باشه.

پلک‌هام رو روی هم فشار دادم و با دست به مسیر کوه اشاره کردم.

- بهتره راه بی‌افتیم. هوا داره گرم‌تر می‌شه.

بنیامین زودتر حرکت کرد و نجلا هم پشت سرش. صداقت هم راه افتاد. کنارش که قرار گرفتیم، گفت:

- به خاطر اتفاقی که افتاد متاسفم.

- مهم نیست. خدا رو شکر که به خیر گذشت.

- اگه شما نبودین...

میون حرفش پریدم.

- اگه من نبودم هیچ‌کدوم از این اتفاقات نیفتاده بود و شما هم صحیح و سالم همراه گروه‌تون بودین.

اون قدر خشک و بی‌احساس این حرف‌ها رو زدم که باعث شد با تعجب نیم‌نگاهی به من بندازه. چند لحظه سکوت کرد و بعد خیلی بی-

- رامین و آرمین سعیدی... پسردایی‌های من هستن.
یه لحظه هنگ کردم اما در جوابش پوزخند زدم.
- عجب! پس دعوی فامیلی اون قدر بالا گرفته که ترکش‌هاش، به محیط کار و کارکنان هم برخورد کرده!
غیرمستقیم به رفتارشون توی کارخونه و کشیدن پای من به بحث، اشاره کردم. سریع متوجه‌ی منظورم شد.
- بابت اتفاقی که توی کارخونه افتاد و رفتار زنده‌ی رامین متاسفم. از طرف اونم عذرخواهی می‌کنم. ولی همه‌ی این‌ها خیلی ناگهانی پیش اومد. خودمم نمی‌دونم چرا شما رو وارد ماجرا کردم! شاید به خاطر اعتمادیه که...

حرفش رو خورد و از جای دیگه‌ای ادامه داد:

- قطعاً یادتون هست که ازتون کمک خواسته بودم. در مورد همین رامین سعیدی ازتون کمک می‌خواستم. یه درگیری‌هایی بین من هست که... خب... یه کم پیچیده‌س. الان بخوام براتون توضیح بدم ممکنه درست متوجه نشین. چون وقت مونم اون قدری نیست که بخوام تمام و کمال براتون توضیح بدم.
دستی به کلاهش کشید و انگشت‌هاش رو توی هم گره زد. احساس کردم عصبی شده.

- خانواده‌م چندان از مشکل بین من و رامین اطلاع ندارن. فعلاً هم نمی‌خوام بدونن. حداقل تا زمانی که همه‌چیز معلوم بشه. به همین خاطر از شما کمک می‌خوام.

از حرف‌هاش چیز زیادی نفهمیدم. دلم می‌خواست بخوابم تا مغزم ری‌استارت بشه و بعد از اون بشینم و به حجم عظیم اتفاقات فکر کنم بلکه چیزی دستگیرم بشه.

- کمکم می‌کنید تا عامل ورشکستگی کارخونه رو پیدا کنیم؟

سرآغاز ○ ۱۰۱

- عامل ورشکستگی؟ این چه ارتباطی به رامین سعیدی داره؟
خودش رو از سنگ بزرگی بالا کشید و هم‌زمان گفت:
- چون بهش مشکوکم.
- پس بی‌دلیل نبود که من هم به سعیدی مشکوک بودم. بدم نمی‌-
اومد هم مسبب این ورشکستگی رو پیدا کنم و هم پوز سعیدی رو به
خاک بمالم.
- چرا بهش مشکوکین؟
- یعنی شما و رامین سعیدی به خاطر موضوعی که من نمی‌دونم
چیه، با هم اختلاف پیدا کردین و سعیدی هم به خاطر این اختلاف،
کاری کرد که کارخونه ورشکست بشه؟
- بله فکر می‌کنم همین‌طور باشه.
- چشم‌هام رو ریز کردم و توی صورتش دقیق شدم. کمی سرش رو
عقب کشید و آروم گفت:
- مشکلی پیش اومده؟
- احياناً موضوع اختلاف شما، درخواست ازدواج سعیدی از شما
نیست؟
- نگاهش رو به اطراف چرخوند و نفسش رو به بیرون فوت کرد.
دستی به چونه‌اش کشید.
- ممکنه به اینم مربوط باشه.
- دست چپ مزین به حلقه‌اش رو نگاه کردم و با تمسخر گفتم:
- درخواست ازدواج از یه خانوم متاهل؟!
انگار که ردّ نگاهم رو فهمیده باشه، دست چپش رو مشت کرد و
توی جیبش گذاشت.
- فکر کنم دیگه تا حالا متوجه شدین که من متاهل نیستم.
- پس این چه اصراریه که برای تظاهر به تاهل دارید؟
صداش گرفته و بغض دار شد.

۱۰۲ ○ زیر چتر خورشید

- چون از نظر خودم متاهلم.

توی یه لحظه چشم‌هاش پر از اشک شد و مغز منم پر از خالی. این صداقت احتمالا دیوونه‌ی متوهم اسکیزوفرنی بود و توی تخیلاتش با شوهر خیالیش زندگی می‌کرد. تموم محاسبات من رو با حرف‌هاش به هم می‌ریخت. نمی‌دونستم از اون چشم‌هایی که آماده‌ی بارش پراکنده همراه با کمی تگرگ بود، می‌شد سوال دیگه‌ای پرسید یا نه؟

دستی توی موهام کشیدم و روم رو برگردوندم. تکلیف من با این موجود پر رمز و رازی که ازم کمک می‌خواست و در عین حال نمی‌تونست همه‌چیز رو برام توضیح بده، چی بود؟ یعنی تنها کمکی که ازم می‌خواست، فقط پیدا کردن مسبب ورشکستگی کارخونه بود؟ کارخونه، ورشکستگی، علاقه‌ی سعیدی به سایه، خریدن کارخونه‌ای ورشکسته و... فکری مثل برق از ذهنم گذشت. سریع به سمتش برگشتم. بدون این که متوجه‌ی حرف زدنم باشم، با عصبانیت گفتم:

- تو که گفتی سعیدی به خاطر اختلافش با تو، کاری کرد که کارخونه ورشکست بشه...

از عصبانیتم گیج شده بود.

- خب... آره...

دندون‌هام رو روی هم فشار دادم و با غیض گفتم:

- وقتی می‌خوای قصه سر هم کنی، یه کم به زمان‌بندیشم دقت کن.

چشم‌هاش درشت شد.

- بله؟! -

- تو بعد از ورشکستگی کارخونه، اونجا رو خریدی. پس سعیدی چطور می‌تونسته برای لجبازی با تو، کارخونه‌ای رو به ورشکستگی بکشونه که اصلا مال تو نبوده؟ نکنه علم‌غیب داشته که یه روزی کارخونه رو می‌خری؟ به جای این قصه‌ها، رک و پوست‌کنده بگو چی

از جونم می‌خوای؟

از فکر این‌که با این حرف‌های احمقانه و قصه‌های مسخره چه نقشه‌ای برام داره، دیوونه شده بودم. می‌خواست به بهونه‌ی کمک، پای من رو به زندگیش باز کنه که چی؟

صدای بلند و حق‌به‌جانب صداقت، ابروهام رو به هوا پروند.

- جناب کاردان... وقتی گفتم اینجا نمی‌تونم موضوع رو براتون توضیح بدم، به خاطر همین بود. به خاطر همین سوءتفاهماتی که می‌دونستم دچارش می‌شید و البته بهتون حق می‌دم. ولی نه تا این حد که بخواید بهم توهین کنید! مگه همین چند دقیقه پیش از قضاوت عجولانه‌ی آرمین شاکی نبودین؟ پس چرا خودتون این قدر زود قضاوت می‌کنید؟

حرف آخرش، عین شل کردن سرپیچ لاستیک، پنجرم کرد.

- شرمنده... یه لحظه کنترل خودم رو از دست دادم.

صدای آهنگ ملایم و آرومی بلند شد. آهنگی که چیزهای مبهمی رو توی ذهنم تداعی می‌کرد.

«کنارم هستی و اما دلم تنگ می‌شه هر لحظه...»

- جانم عزیزم؟...

صداقت گوشیش رو کنار گوشش گذاشته بود و همون‌طور که زیرلبی "بخشید" می‌گفت، فاصله گرفت و به سمت بالای کوه رفت. این آهنگی که الان پخش شد از گوشی صداقت بود؟ همون آهنگی که توی ماشینم گوش داد. همونی که حس می‌کردم برام آشناست. یعنی تمام این مدت ذهنم درگیر زنگ موبایل صداقت بود؟ نه فقط این نبود. یه حس بی‌هم می‌گفت یه نفر دیگه هم زنگ موبایلش همینه. کسی که فکرم رو درگیر کرده. همون مهره‌ی اصلی. ممکن بود زنگ موبایل سعیدی هم همین باشه؟
صداقت دوباره نزدیکم شد.

۱۰۴ ○ زیر چتر خورشید

- ببخشید جناب کاردان، خانواده‌م دارن برمی‌گردن پایین. ادامه‌ی صحبت‌ها بمونه برای یه فرصت بهتر. همون لحظه صدای خانومی رو شنیدیم.

- سایه... اینجایی تنبل خانم!

به سمت صدا برگشتیم. حالا دیگه آرمین سعیدی و سمیه صداقت رو می‌شناختم ولی بقیه برام ناشناس بودن. دو مرد و دو زن و پنج بچه. نزدیک‌مون که رسیدن، سایه شروع کرد به معرفی. کیوان و کیارش، پسرعموهاش بودن. لادن همسر کیوان. نازنین همسر کیارش... و البته... نکته‌ی جالب ماجرا این بود که نازنین، خواهر آرمین و رامین سعیدی بود. چه اتصالات عجیبی بین خانواده‌ی سعیدی با صداقت‌ها بود. آرمین که با سمیه ازدواج کرده بود. رامین هم که دنبال سایه بود. حتما صداقت برادر نداشته وگرنه نازنین به جای پسرعموی صداقت، با برادرش ازدواج می‌کرد. ناخواسته از دهنم پرید که:

- پس چطور رامین خان تشریف نیاوردن؟

با این‌که شخص خاصی رو مخاطب قرار نداده بودم، اما آرمین جواب داد:

- رامین پایین داره بساط جوجه‌کباب راه می‌ندازه. از کوهنوردی توی فصل گرم خوشش نیامد.

با لبخند سرم رو تکان دادم. آرمین اومد سمتم. دستش رو به طرفم دراز کرد.

- از آشناییت خوشحال شدم آقایما. موفق باشی.

دستش رو فشردم و تشکر کردم، ولی حس کردم یه کم لحنش غیردوستانه بود. دفعه‌ی اول برخوردش بهتر بود. از کنارم رد شد و رفت پایین. بقیه هم دونه‌دونه خداحافظی کردن و رفتن. صداقت آخرین نفر بود که خداحافظی کرد.

- فردا توی کارخونه می‌بینمتون... خدانگهدار.

سرآغاز O ۱۰۵

صداقت و خانواده‌ش به سمت پایین کوه رفتند. دیگه حوصله‌ی کوهنوردی نداشتیم. اون قدر ذهنم خسته شده بود که انگار میخ توی مغزم فرو می‌کردن. می‌خواستم برگردم ولی باید نجلا و بنیامین رو پیدا می‌کردم.

با سرعت بیشتری بالا رفتم و زود پیداشون کردم. خودم رو رسوندم به نجلا و دستش رو گرفتم. با تعجب نگاهم کرد و با نگاهش ازم توضیح خواست. پا کند کردم تا بنیامین دور بشه. سعی کردم یه دستی بزنم و دودستی بگیرم.

- از کی با بنیامین دوست شدی؟

چشم‌های درشتش، درشت‌تر شد.

- دوست یعنی چی نیما؟ چی داری می‌گی؟

چهره‌ش مظلوم و دلخور شده بود. آخ که چقدر این قیافه‌ی معصومش رو دوست داشتم. تا قبل از روزی که بنیامین با انگشت زخمی پا توی خونه‌مون گذاشت، هیچ حرکت مشکوک و نادرستی از نجلا ندیده بودم. چه اتفاقی توی اون لحظه افتاد که باعث شد نجلا با اون همه نگرانی برای بستن انگشت بنیامین به تقلا بی‌افته؟ نگاهم کشیده شد سمت دست و انگشت بنیامین. خبری از باند نبود و به جاش چسب زخمی نشسته بود.

- خودت می‌دونی چی دارم می‌گم. تازگیا رفتارت باهاش عوض شده. خودت متوجه نشدی؟

همون‌طور ناراحت و دلخور گفت:

- مگه چه رفتاری از من دیدی؟

نگاهی به بنیامین انداختم. نمی‌خواستم حتی یک کلمه از حرف-هامون رو بشنوه. انگار خودش متوجه شده بود حرف‌هایی برای گفتن داریم که هر لحظه فاصله‌اش رو با ما بیشتر می‌کرد.

- از روزی که انگشت بنیامین لای در ماشین گیر کرد، رفتارات

۱۰۶ ○ زیر چتر خورشید

عجیب و غریب شده. همون روز اون قدر تابلوبازی درآوردی که بنیامینم تعجب کرده بود. تو داشتی گریه می کردی. اونم به خاطر کسی که حتی به خودت زحمت نمی دادی از اتاقت بیرون بیای و یه سلام بهش بکنی!

سکوت کردم و بهش خیره شدم. سرش رو انداخته بود پایین و حرف نمی زد. شونهش رو گرفتم.

- چرا حرف نمی زنی نجلا؟ فکر نمی کنی خیلی زشت باشه که تو خواهرم باشی و بنیامینم رفیقم، اما ندونم بین دوستم و خواهرم چه خبره؟ نذار فکر کنم که بنیامین نمک خورده و نمکدون شکسته. سرش رو با شتاب بالا آورد.

- نه نه!... این طور نیست! نیما داری اشتباه می کنی!

نهایت تلاشم رو می کردم که دوباره از کوره در نرم و پیش داوری نکنم. ولی اگر نجلا بیشتر از اون می خواست به سکوتش ادامه بده، قطعاً فوران می کردم.

- قبول کن که این موضوع به منم مربوط می شه. یه چیزایی هست که تو ازشون بی خبری. نمی خوام ندونسته توی وضعیتی گیر کنی که بعدا پشیمون بشی. می خوام کمکت کنم. متوجه منظورم هستی؟ با سر تایید کرد. حس کردم بغض کرده. لعنتی چه روز گندی بود. با چشم های مرطوب نگاهم کرد.

- به خدا چیزی بینمون نیست. تمام رابطه ی ما همونی بوده که خودتم شاهدش بودی.

- اگر احساسی توی دلت هست، نترس. نمی خوام به خاطرش سرزنشت کنم یا مانعت بشم. فقط می خوام بی خبر نباشم. نمی خوام ندونسته دل ببندی. اول باید طرفت رو بشناسی، بعد بهش علاقه پیدا کنی.

روی تخته سنگی نشستم و نجلا رو کنارم نشوندم. آروم پرسیدم:

- چرا بغض کردی؟

- راستش من... یعنی من و بنیامین...

انگشت‌هایش رو توی هم تاب داد.

- خب... اولین باری که من و بنیامین همدیگه رو دیدیم، خیلی قبل -
تر از سه چهار روز پیش بود. همون موقع‌ها که تازه پای بنیامین به
خونه‌مون باز شده بود. فکر کنم حدود پنج شش ماه پیش. من توی
اتاقم بودم و پنجره رو هم باز گذاشته بودم. داشتم موهام رو می‌بافتم
که حس کردم یکی نگاه می‌کنه. وقتی برگشتم...
لبش رو گاز گرفت و ساکت شد. تا ته خط رو خوندم. بنیامین و نجلا
همدیگه رو از پنجره دیده بودن. ولی فکرش رو نمی‌کردم این‌جوری
بوده باشه. ادامه داد:

- همه‌چی انگار توی یه لحظه اتفاق افتاد. من اون‌قدر غافلگیر شده
بودم که اصلاً نمی‌دونستم باید چه غلطی بکنم. اون‌ی که زودتر به
خودش اومد و نگاهش رو گرفت، بنیامین بود.
- پس فقط همین یه‌بار همدیگه رو دیدین؟
- نه.

ساکت و منتظر نگاهش کردم. خودش متوجه شد که باید بیشتر
توضیح بده.

- یه‌بار دیگه که اومد خونه‌مون، مامان تازه رفته بود بیرون و منم
مجبور شدم خودم براتون چای و میوه آماده کنم. نمی‌دونم یادته یا نه
ولی هر بار برات پیام می‌دادم که بیا میوه ببر یا بیا چای ببر و از این
چیزا. چون نمی‌خواستم دوباره باهاش روبه‌رو بشم.
یادم بود چه روزی رو می‌گه ولی نمی‌دونستم کجای این ماجرا یه
گند دیگه بالا آورده.

- با سینی چای جلو در آشپزخونه منتظر بودم که بیای. از لج این‌که
چرا من باید از مهمون تو پذیرایی کنم، آخر بافت موهام رو توی هر

۱۰۸ ○ زیر چتر خورشید

دوتا فنجون تاب دادم. سر که بلند کردم دیدم بنیامین دست به سینه تکیه داده به دیوار اتاقت و با خنده نگام می‌کنه. از تخس بازی نجلا خنده‌ام گرفته بود اما خودم رو کنترل کردم.

- بازم سوتی دادی یا همینا بود؟

نگاهش رو دزدید.

- یادم نمیاد.

فهمیدم که باز هم بوده ولی دیگه نمی‌خواست بگه.

- نجلا... می‌خوام یه سوالی ازت بپرسم که دوست دارم برای جواب

دادنش، هم با من صادق باشی و هم با خودت.

- چه سوالی؟

- چرا بهش علاقه داری؟

سکوت کرد. یه سکوت طولانی. انگار خودش هم نمی‌دونست چرا.

یا شاید تا حالا به دلیلش فکر نکرده بود. دهان باز کرد حرف بزنه که

پیش‌دستی کردم و با لحنی شوخ و تا حدودی عصبی گفتم:

- فقط نگو "دوست داشتن دلیل نمی‌خواد." که می‌زنم شل‌وپلت

می‌کنما.

- به‌به آقای شل‌وپل کن!

از شنیدن صدای بنیامین درست پشت‌سرم با تعجب به عقب

برگشتم. شاد و سرحال گفتم:

- ببخشید که وسط بحث وارد می‌شم. یه ربع بالای کوه نشستیم،

نیومدین؛ منم برگشتم. حالا هم با اجازه‌تون برمی‌گردم پایین تا شما

هم به عملیات شل‌وپل‌تون برسین. امری ندارین؟

نجلا سرش پایین بود و هیچی نگفت. درست نبود بنیامین باز هم

تنها مسیر رو طی کنه.

- نه دیگه ما هم میایم. ببخش معطل شدی. اصلا یادمون رفت باید

بیایم بالا.

سرآغاز ۱۰۹۰

بنیامین نگاهش رو به پایین کوه دوخت و بدون این که مخاطب خاصی داشته باشه، گفت:

- عذرخواهی برای چیه؟ شما نخواستین ادامه بدین ولی من می‌خواستم تا آخرش برم و رفتم. الانم خیلی گشمنمه. من زودتر می‌رم. پایین می‌بینم تون.

منتظر جواب ما نشد و رفت پایین. طفلک بنیامین. واقعا گل کاشته بودم با این مهمون‌نوازم. نجلا چند لحظه رفتنش رو تماشا کرد. به ستمم چرخید و گفت:

- نیما... یه وقت فکر نکنی پروام ولی... به نظرم بنیامین خیلی فهمیده‌تر از اونیه که نشون می‌ده. نمی‌ذاره دیگران پیشش معذب بشن. با گذشته. چشم پاکه. به نظرم باوقار و باشخصیت میاد. مهربون و در عین حال محکم. قوی و صبور...

واقعا بنیامین همه‌ی این‌هایی که نجلا می‌گفت بود؟! من که رفیقش بودم هنوز درست و حسابی نمی‌شناختمش. ولی چیزهایی که نجلا می‌گفت، همون‌هایی بود که جدیداً منم توی رفتارهاش دیده بودم. یعنی ممکن بود که دیدن نجلا باعث تغییر رفتارش شده باشه؟ از طرفی احساس می‌کردم بنیامین می‌خواد تغییر کنه ولی دوست نداره کسی متوجه‌ی این تغییر بشه، از طرف دیگه نگران بودم که مبادا تمام این رفتارها برای جذب نجلا باشه. که اگر این‌طور بود قطعاً به راحتی ازش نمی‌گذشتم.

به پایین کوه که رسیدیم، صدای قهقهه‌ی بابا و بنیامین، از چند متری شنیده می‌شد. بنیامین وسط مامان و بابا نشسته بود و معرکه گرفته بود. مامان که از شدت خنده قرمز شده بود و اشک‌های جمع شده توی چشمش رو با گوشه‌ی روسریش پاک می‌کرد. بابا از اون خنده‌های نادرش رو سر داده بود. جوری که سی و دوتا دندونش پیدا بود. البته سی و دوتا که نه... بیست و شش تا. شش تا از دندون‌هاش رو

۱۱۰ ○ زیر چتر خورشید

کشیده بود. بنیامین هم در حال تعریف کردن موضوعی که نمی‌دونم چی بود.

هر سه تاشون وقتی ما رو دیدن، آروم‌تر شدن. مامان و بابا که از شدت خنده نمی‌تونستن حرف بزنن. بنیامین گفت:
- به‌به جکی و جیل هم رسیدن. بالاخره کوه تاراک رو فتح کردین یا نه؟

بابا دوباره با صدای بلند خندید. مامان هم صورت لبوشده‌اش رو پشت روسریش قایم کرد. مشخص بود که خنده‌شون از اثر حرف‌های قبلیه و گرنه اون قدرها هم حرف بنیامین خنده نداشت.
سر ناهار مامان خطاب به بنیامین گفت:
- پسرم انگشتت بهتر شد؟
بنیامین دستش رو بالا گرفت و نگاهی به انگشت چسب خورده‌ش انداخت.

- ای... بدک نیست.

بابا انگشت بنیامین رو توی دستش گرفت.

- ناخنش درنیومده؟

- نه هنوز. فقط یه کم سر ناخن از زیر گوشتم پیدا شده.

صدای "ووش" گفتن نجلا، نگاه‌ها رو به سمتش کشید. صورت نجلا چنان مجاله شده بود که انگار به جای بنیامین داره درد می‌کشه.

- واقعا شرمندهم آقابنیامین. اصلا حواسم نبود.

بابا نگاه مشکوکی به نجلا کرد.

- تو برای چی شرمنده‌ای؟! حواست به چی نبود؟

اوه اوه... عجب گافی داد نجلا. من که به شخصه یادم نبود بابا اصل قضیه رو نمی‌دونه. بنیامین به بابا گفته بود، خودش بی‌حواسی کرده و حالا نجلا داشت ابراز ناراحتی و شرمندگی می‌کرد. نجلا به تته‌پته افتاده بود و نمی‌دونست چی بگه. مامان پا در میونی کرد.

سرآغاز O ۱۱۱

- نجلا حواسش نبود. در ماشین رو روی دست آقابنیامین بست. خلاصه و مفید، همراه با کمی سانسور، ماجرا رو توضیح داد. بابا یه نیمچه اخمی کرد.

- تو این کار رو کردی؟ چرا حواست رو جمع نمی کنی بابا؟
نجلا صورتش قرمز شده بود. دیدم که نگاه بنیامین به نجلا افتاد و سریع قضیه رو فیصله داد.
- حالا مگه چی شده؟ انگشتم که قطع نشده. چندوقت دیگه یه ناخن نو به جاش درمیاد.

بابا "هوم" کشید و با یه "ان شالله" گفتن بحث رو تموم کرد. بالشی زیر سرش گذاشت و کنار سفره دراز کشید، به همین راحتی. حالا اگه من دست یه دختر رو لای در گذاشته بودم، بابا تا ناخنم رو با انبر نمی-کشید، کوتاه نمی اومد. پس عصر فمینیستی و برابری زن و مرد چی می شه؟ بلدن دیگه. هرجا به نفع شون نباشه، یه زنها می شن جنس لطیف.

من و بابا و بنیامین به ردیف کنار هم دراز کشیده بودیم و مثلا چرت می زدیم. ولی من بیدار بودم و به صداهای اطرافم گوش می دادم. صدای شرشر آب، پرنده ها، خنده های بچه های خانواده ی کناری، توپی که به دست ها برخورد می کرد، صدای تشویق و سوت و هورا و... صدایی که گفت:

- رامین رو بیارین توی بازی.

چشم هام رو باز کردم. گروهی که صداقت باهاشون به کوه اومده بود، در حال والیبال بودن. بین دوتا درخت، طنابی کشیده بودن و به جای تور ازش استفاده می کردن. صداقت درست جایی ایستاده بود که روبه روی من بود. رامین سعیدی وارد زمین شد و یکراست رفت سراغ صداقت. چیزی بهش گفت که باعث شد صداقت پوزخندی تحویلش بده و به زمین روبه روش اشاره کنه. سعیدی هم به زمین مقابل رفت و

آستین‌هاش رو تا آرنج بالا زد. سرویس رو یکی از پسرعموهای صداقت زد. توپ بین دو طرف رفت و برگشت می‌کرد و هر بار یکی از طرفین امتیاز می‌گرفت. رامین برای صداقت کُری می‌خوند ولی صداقت جوابش رو نمی‌داد.

توی یکی از رفت و برگشت‌های توپ، رامین ضربه‌ای رو با فاصله از صداقت انداخت و صداقت برای جمع کردن توپ از پاش کمک گرفت اما به محض زدن توپ، پاش لیز خورد و به حالت صدوهشتاد درجه روی زمین نشست. ناخودآگاه نیم‌خیز شدم. بنیامین هم که دراز کشیده بود، هم‌زمان با من سرجا نشست و زیر لب گفت:

- فکر کنم ناقص شد.

همه دویدن سمت صداقت. اما قبل از این که بهش برسند، خودش از جا بلند شد و خیلی عادی شروع به تکاندن مانتوش کرد. همه‌شون رو می‌شنیدم اما صداشون چندان واضح نبود که بفهمم چی می‌گن.

گیج و متعجب زل زده بودم به صداقت. قاعدتا با چنین صدوهشتادی، هر کی باشه جیغش می‌ره هوا؛ ولی صداقت خم به ابروش نیاورد. هر لحظه منتظر بودم تا اثری از درد و ناراحتی توی چهره‌ش معلوم بشه ولی انگار نه انگار! نگاهی به بنیامین انداختم.

- تو هم داشتی بازی‌شون رو نگاه می‌کردی؟

- آره... گمونم با این پسر یه سر و سِری داره.

خواستم چیزی بگم که نجلا سر رسید و به روبه‌روش اشاره کرد.

- مبارزه رو داشته باش!

من و بنیامین به سمتی که نجلا اشاره کرد، برگشتیم. صداقت دست رامین رو به پشت پیچونده بود و با اخم و عصبانیت چیزی بهش می‌گفت. خواهر صداقت و یکی دیگه از خانوم‌ها، سعی می‌کردن از رامین جداش کنن. چهره‌ی رامین از درد مچاله شده بود.

چقدر این صداقت عجیب‌غریب و خطرناک شده بود! یعنی رامین از

سرآغاز O ۱۱۳

پس صداقت بر نمی‌اومد؟ مگه می‌شه یه زن این قدر زور داشته باشه؟!
یاد سیلی که بهم زد افتادم. واقعا دستش سنگین بود بی‌انصاف.

- یه دفعه چه شون شد؟

نجلا با اخم گفت:

- حقش بود مرتیکه‌ی عوضی.

نگاه پرسشگر من و بنیامین، نجلا رو مجبور به توضیح کرد.

- مرتیکه دستش هرز می‌ره. سایه هم خوب حالش رو گرفت.

ابروهام پرید هوا. چقدر دیگه این رامین عوضی بود. حتی حرمت
خانواده و فامیلم نگه نمی‌داشت. نجلا با تردید و اکراه گفت:

- این پسره با سایه چه نسبتی داره؟ هرکی هست خیلی عوضی و
سوءاستفاده‌گره. اصلا این سایه‌خانوم کی بود؟ شما از کجا می-
شناسیدش؟

- رئیس کارخونه‌س دیگه. همون که پایان‌نامه‌ش رو آورده بودم
خونه.

- آهااااااااا... یادم اومد. همون که کارخونه رو خریده. وای دمش
گرم، چقدر جوونه! عجب شیرزنیه! بی‌خود نیست می‌تونه یه کارخونه رو
اداره کنه؛ ببین چه جور پسره رو سوسکش کرد. فکر کنم کاراته‌بازی،
تکواندوکاری چیزی باشه.

نگاهی به صداقت انداختم. حرف نجلا چندان دور از حقیقت نبود. با
اون دست سنگین و صدوهشتاد زدنش و پیچوندن دست رامین، بعید
نبود که رزمی‌کار باشه.

توی راه برگشت به خونه، رضا زنگ زد و گفت ماشین صداقت آماده
شده و برم تحویل بگیرم. بنیامین دم صافکاری پیاده‌م کرد. ماشین آینه
شده بود. چنان تمیز درش آورده بود که انگار نه انگار زدگی داشته.
به خونه که رسیدم. نجلا سریع پرید توی حیاط و شروع کرد به
سوال کردن.

۱۱۴ ○ زیر چتر خورشید

- این ماشین کیه؟

و من هم برای این که نجلا رو به فضولی بندازم گفتم:

- ماشین خانوم صداقت.

- خانوم صداقت؟ رئیس کارخونه؟ ماشینش دست تو چی کار می‌کنه؟

اصلا بگو ببینم...

در ماشین رو باز کرد و شروع کرد به بررسی کردن ماشین.

- رابطه‌ی تو و این سایه‌خانوم توی چه مایه‌هاییه؟ توی کوه دو

ساعت تنهایی چی به هم می‌گفتین؟ فقط آمار من رو درمباری ولی

خودت نم‌پس نمی‌دی. نکنه خودت باهاش تصادف کردی؟

جواب هیچ‌کدوم از سوالاتش رو ندادم. خوشم می‌اومد توی خماری

بذارمش. یه دفعه نجلا با لحن متعجبی گفت:

- نیما این چیه دیگه؟

رفتم کنارش تا ببینم چی دیده. به داخل ماشین خم شده بود. دستی

به پهلوش زدم و گفتم:

- بیا عقب ببینم چیه؟

- خودمم می‌خوام ببینم. تو برو از اون در ببین.

ماشین رو دور زدم و در سمت دیگه رو باز کردم.

- کجا رو می‌گی؟

با انگشت، اشاره‌ای به زیر صندلی کرد. لامپ سقفی ماشین رو

روشن کردم. هرچی که بود، نور کمی که از لامپ روش افتاده بود،

توش انعکاس پیدا کرد و کمی برق می‌زد. نجلا با صدای آرومی گفت:

- یه وقت چیز خطرناکی نباشه!

- مثلاً چی می‌تونه باشه؟

لبخند پهنی نثارم کرد.

- تله‌موش.

خندیدم.

- پس مواظب باش دمت توش گیر نکنه.
سرم رو کمی جلوتر بردم و دقیق‌تر نگاه کردم. یه لحظه احساس کردم چیزی شبیه درخت دیدم! این شی که نور رو منعکس می‌کرد و ضخامتش اندازه‌ی یه برگ کاغذ بود، فقط می‌تونست یه عکس باشه. شاید همون عکسی که یه‌بار زیر دست صداقت دیده بودم. تا دستم رو پیش بردم که برش دارم، نجلا‌ی ورپریده زودتر جنیید و عکس رو قاپید.

- هیع... نیما! این که عکس توئه!
نفهمیدم چه‌جوری خودم رو به نجلا رسوندم و عکس رو از دستش بیرون کشیدم. احساس خفگی بهم دست داده بود. آخه عکس من توی ماشین صداقت چی کار می‌کرد؟! هنوز نگاهم به عکس نیفتاده بود که صدای قهقهه‌ی نجلا بلند شد. عصبی شدم.

- زهرمار... چته؟
میون خنده گفت:
- تو... تو نکنه... با این سایه ریختین روهم که این قدر ترسیدی؟ به خودت شک داری؟
با کلافگی گفتم:
- معلومه چی می‌گی؟
با نیش باز گفت:
- چه دلیلی داره که عکست توی ماشین صداقت باشه؟ همون لحظه که گفتم عکس توئه باید می‌فهمیدی که دروغ گفتم. مگه این که ریگی به کفشت باشه که احتمالش رو می‌دادی عکس خودت باشه.

عکس رو توی جیبم گذاشتم و اخمو نگاهش کردم.
- بیماری روانی داری؟
- تا تو باشی دیگه به من نگی موش.

و با ناز و غمزه رفت سمت ساختمون. با بی‌حس‌ترین حالت ممکن، رفتنش رو تماشا کردم. زیر لب "پدرسوخته" ای نثارش کردم. ریموت ماشین رو زدم و رفتم داخل. بابا توی سالن پای تلویزیون نشسته بود و صدای مامان و نجلا از داخل اتاق نجلا می‌اومد. سلامی به بابا کردم که به خاطر تماشای اخبار فقط با سر جواب داد.

رفتم توی اتاقم. لب‌تخت نشستم تا عکس رو نگاه کنم. اول صورت خندان صداقت توجه‌م رو جلب کرد. از تک‌تک اجزای صورتش شادی می‌بارید. نگاهم افتاد به دستی که دور شونه‌ی صداقت حلقه شده بود. مردی با تیپ اسپرت. ترکیبی از رنگ‌های آبی و سفید، صداقت‌م همین‌طور. کاملاً ست پوشیده بودن. روی صورت مرد دقیق‌تر شدم. چقدر چهره‌ش آشنا بود! شبیه... نه غیرممکن بود! ولی خودش بود. باورم نمی‌شد که مرد توی عکس...

مغزم در حال انفجار بود. عکس رو ول کردم و دست‌هام رو روی شقیقه‌هام گذاشتم. هجوم اطلاعات داشت دیوونه‌م می‌کرد. مغزم می‌خواست توی یک لحظه پازلی هزارتایی رو کنار هم بچینه. قطعه‌ی کلیدی پازل پیدا شده بود. همه‌چیز به سرعت با هم جفت‌وجور می‌شد و ذهنم از بن‌بست‌های بی‌شمار آزاد.

دلیل صداقت برای خریدن کارخونه‌ای ورشکسته. علت این همه اعتماد صداقت به من. حرف‌ها و رفتارهایش با سعیدی. حلقه‌ی توی دستش. کمک خواستنش و مهم‌تر از همه... برازنده بودنش.

باورم نمی‌شد. پس صداقت همسر این مرد بود؟! چطور توی این مدت نفهمیده بودم؟! چرا همون روز که سعیدی پاش رو گذاشت توی کارخونه نفهمیدم ماجرا از چه قراره؟ چرا این همه نشونه رو دیدم و نفهمیدم؟! شاید صداقت‌م اون روز به همین خاطر من رو کشوند توی دفترش. که بهم بفهمونه مهره‌ی اصلی این بازی کیه. همون مهره‌ی گم‌شده‌ای که شاید هنوز پیدا نشده. که اگر پیدا شده بود صداقت

سرآغاز O ۱۱۷

این قدر تنها نبود که مجبور بشه از من کمک بگیره. که سعیدی به خودش اجازه بده به سایه دست‌درازی کنه. برازنده‌ای که چندین روزه ذهن من رو به خودش مشغول کرده و من حالا با دیدن این عکس باید به یاد بیمارمش. برازنده‌ای که سعیدی به گرد پاشم نمی‌رسید... و اگر بود، سعیدی جرأت نمی‌کرد دور و بر سایه آفتابی بشه. همون سهام‌دار سابق کارخونه‌ی «وَهَّاج»^۱. کارخونه‌ای که تا زمان حضور «برازنده» در اوج بود و بعد از اون، به ورشکستگی کشیده شد. برازنده‌ای که نامش واقعا برازنده‌اش بود. «هورمند برازنده»

از شب قبل که اون عکس رو دیده بودم، اون قدر فکر کرده بودم که داشتم دیوونه می‌شدم. بدون این که صبحونه بخورم، پریدم توی حیاط. داشتم کفش‌هام رو می‌پوشیدم که صداشون رو شنیدم:

- علیک سلام آقانیما.

- صحبت به خیر پسر. خیره... چرا این قدر عجله؟

سرم رو بلند کردم. مامان و بابا طبق معمول در حال آب دادن و رسیدگی به باغچه و گلدون‌هاشون بودن.

- سلام... ببخشید، حواسم نبود، متوجه نشدم اینجا بید.

بابا همون طور که انگشتش رو سر شلنگ گذاشته بودم و درخت‌ها رو می‌شست گفت:

- حواست کجاس اول صبحی؟

- چیزی نیست. فعلا یه کم عجله دارم. بعدا براتون می‌گم.

مامان چشم و ابرو اومد.

- این پریشونی و عجله مربوط به صاحب این ماشین نیست؟ همون خانوم رئیس؟

لنگه‌ی دیگه‌ی کفش به پام رفت و از اون وضعیت خمیده که برای پوشیدن کفشم توش قرار گرفته بودم، راحت شدم.
- نجلا که دیگه گزارش لحظه‌به‌لحظه می‌ده، پس شما نگران چی هستی؟

- نگران این که چرا خودت هیچ‌وقت حرفی نمی‌زنی.
بوسه‌ای بین دو ابروی مامان نشوندم.
- یه نگاه به شناسنامه بندازی متوجه می‌شی که سنم خیلی بیشتر از اونه که نگرانم باشی.
مامان خواست حرفی بزنه که بابا دستش رو روی شونه‌ش گذاشت و وادار به سکوتش کرد. رو به من گفت:
- برو به کارت برس.

پشت فرمون ماشین صداقت نشستیم. کتابی که عکس رو بینش گذاشته بودم، روی صندلی کناری گذاشتم و راه افتادم.
پنج سال پیش که توی کارخونه استخدام شدم، هورمند رئیس کارخونه بود. اما یک سال بعدش، خیلی عجیب و ناگهانی غیبت زد. هیچ‌وقت نفهمیدم چه بلایی سرش اومد. ازش فقط یک شماره تلفن داشتم که اون هم برای ابد از دسترس خارج شد. بعد از چهارسال، یک زن پیداش می‌شه و دقیقا همون کارخونه‌ای رو می‌خره، که با صاحب قبلیش عکس دونفره انداخته. پس قطعا تنها کسی که می‌تونست اطلاعی از هورمند داشته باشه همین خانوم صداقت بود.
به کارخونه که رسیدم، مستقیم رفتم سمت دفترش. با خانوم خرسند سلام و علیک کردم و گفتم:

- می‌تونم خانوم صداقت رو ببینم؟
- راستش یه کم گرفتارن.
- جلسه دارن؟
- ولله چی بگم... یه کم پریشون و عصبی بودن. کل دفترشون رو

به هم ریختن.

- برای چی؟

- مثل این که چیزی گم کردن.

نگاهی به کتاب توی دستم انداختم.

- همین امروز گم کردن؟

- نه... چند روزی می شه. تا حالا چندبار دفترشون رو زیر و رو

کردن.

تقریباً مطمئن شدم که دنبال همین عکس می گرده.

- می شه بهشون اطلاع بدین که من می خوام ببینمشون...

خواست اعتراض کنه که سریع تاکید کردم:

- بهشون بگین کار واجبی دارم.

گوشی تلفن رو برداشت و بعد از مکالمه ی کوتاهی، به در اتاق اشاره

کرد.

- بفرمایید. منتظرتون هستن.

با تقه ای به در، رفتم داخل. مثل دفعه ی قبل دفترش به هم ریخته

بود. خودش هم آشفته و مستاصل. داشت چندتا کتاب رو با هم توی

قفسه ای جا می داد. برای دادن جواب سلامم، سرش رو به سمتم

برگردوند که تعادلش به هم خورد و کتابها از دستش روی زمین

افتادن. کتابی که دستم بود، روی یکی از مبلها گذاشتم و رفتم

کمکش. کنارش روی زمین نشستم تا کتابها رو جمع کنم.

- خانوم خرسند گفتن که گرفتارین ولی فکر کنم بتونم گرفتاری تون

رو برطرف کنم.

- خیلی ممنون. لطف دارید، ولی فکر نکنم کاری از کسی بریاد.

حرفم رو یه تعارف ساده فرض کرده بود. کتابهای دسته شده رو از

دستش بیرون کشیدم و ایستادم. همزمان با من از جا بلند شد.

۱۲۰ ○ زیر چتر خورشید

"ببخشید" ی گفتم و به سمت قفسه‌ی کتاب‌ها رفتم. خودش رو عقب کشید.

- خیلی ممنون. امری داشتید جناب کاردان؟
به مبل‌ها اشاره کردم.

- می‌شه چند لحظه وقت تون رو بگیرم.
کلافه و بی‌حوصله سر تکان داد و روی یکی از مبل‌ها نشست.
کتاب رو برداشتم و نشستم. قطعاً به غیر از گشتن دنبال چیزی که
گمش کرده بود، کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. پس نباید زیاد
وقتش رو می‌گرفتم. صاف رفتم سر اصل مطلب.

- احتمالاً دنبال یه عکس نمی‌گردین؟
جا خورد. ابروهایش بالا رفت و چشم‌هایش درشت شد.
- عکس؟! چطور مگه؟

سوییچ ماشینش رو از جیبم درآوردم. و روی میز گذاشتم.
- دیروز ماشین تون رو تحویل گرفتم. زیر صندلی ماشین یه عکس
افتاده بود.

کتاب رو باز کردم و عکس رو جلوی صورتمش بالا آوردم.
- فکر کنم دنبال همین می‌گردین.

لحظه‌ای نیم‌خیز شد که عکس رو از دستم بقاپه اما حرکتش رو
کنترل کرد و آهسته دستش رو دراز کرد. عکس رو تحویلش دادم. چند
نفس عمیق کشید و پلک‌هایش رو روی هم فشار داد. احساس کردم
داره بغضش رو قورت می‌ده.

- ممنونم. اصلاً فکرش رو نمی‌کردم توی ماشین افتاده باشه.
همین رو گفت و سکوت. قصد نداشت توضیحی درباره‌ی عکس بده.
ولی محال بود بدون گرفتن جواب سوالم، پام رو از دفتر بیرون بگذارم.
- خانوم صداقت... می‌شه پپرسم... هورمند کجاس؟

- هورمند؟

- بله... دکتر هورمند برازنده، سهام‌دار همین کارخونه و شریک سابق آقای فتحی که شما اینجا رو ازش خریدین.

نفس‌هاش عمیق و سنگین شد و ابروهای پیوسته‌ش، پیوسته‌تر.

- من چرا باید بدونم ایشون کجا هستن؟

- خب... احتمالاً هر آدمی، از کسی که چنین عکس دوستانه‌ای

باهش داره، خبر هم داره. البته... رابطه‌ی شما و هورمند به من مربوط

نمی‌شه. فقط می‌خوام بدونم خودش کجاس؟ من و هورمند یک سال

با هم کار کردیم. هورمند با این که سهام‌دار این کارخونه بود، به خاطر

علاقه‌ای که به رشته‌ش و کارای آزمایشگاهی داشت، خیلی وقتا توی

آزمایشگاه کنار ما کار می‌کرد. اما یه دفعه غیبش زد. هیچ ردی هم

ازش پیدا نکردیم. فقط می‌خوام بدونم چه اتفاقی افتاد که همه‌چیز رو

رها کرد و رفت؟

تنها جوابی که ازش شنیدم همین بود:

- من نمی‌دونم ایشون کجا هستن.

کاملاً مشخص بود که داره یه چیزی رو مخفی می‌کنه. داشتم

عصبی می‌شدم از این پنهون‌کاری‌هاش. اون به خودش اجازه می‌داد

که پای من رو به دعوای خانوادگی‌شون باز کنه و ازم برای حل‌وفصل

این دعوا کمک بخواد ولی من حق نداشتم یه سوال ساده ازش بپرسم.

با صدایی که کمی عصبانیت چاشنیش شده بود گفتم:

- چطور نمی‌دونید کجاس؟ نکنه خودتون بلایی سرش آوردین که

راحت‌تر این کارخونه رو به دست بیارید؟

مثل اسفند روی آتیش از جا پرید.

- اصلاً متوجهی چی داری می‌گی؟!

- مگه می‌شه زنی ندونه شوهرش کجاس؟

۱۲۲ ○ زیر چتر خورشید

- از کی تا حالا من شوهر دارم و خودم خبر ندارم؟

لحن عصبانیش من رو هم عصبی کرده بود.

- همین دیروز توی کوه گفتی از نظر خودت متاهلی.

- ما از هم جدا شدیم.

به محض گفتن این جمله، چشم‌هایش پر از اشک شد. عکس از دستش افتاد و رنگش پرید. برای چند لحظه با بهت نگاهش کردم. نه حرفی که زد باورش آسون بود و نه حال و خیمش.

- حال تون خوبه خانوم صداقت؟

نفسی کشید و هم‌زمان با حرکت ملایم سر گفت:

- خوبم. می‌تونید برید سر کارتون.

این جمله احتمالاً معادل «گورت رو گم کن» بود. خم شدم و عکس رو از روی زمین برداشتم و روی میز مقابلش گذاشتم. جعبه‌ی دستمال کاغذی رو نزدیک‌تر کشیدم.

- نمی‌خواستم اذیت تون کنم.

دستمالی برداشت و صورتش رو پاک کرد. رفتم سمت در اما قبل از این که دستم به دستگیره برسه، صدام زد:

- جناب کاردان؟... مطمئنم که حرفامون بین خودمون می‌مونه.

این حرفش از صدتا فحش بدتر بود. یعنی چی؟ مگه من دهن‌لق بودم که هردفعه تاکید می‌کرد حرف‌هامون بین خودمون بمونه؟ هیچی در جوابش نگفتم. دستگیره‌ی در رو توی دستم گرفتم که دوباره صدام زد:

- یه لحظه جناب کاردان...

دوباره برگشتم. می‌خواست حرف بزنه ولی دودل بود. بعد از چند لحظه تعلل، حرف بی‌ربطی تحویل داد:

- اوضاع آزمایشگاه چطوره؟ همه‌چیز مرتبه؟

سرآغاز O ۱۲۳

باز هم جوابش فقط سکوت و نگاه بود. قطعا توقع جواب نداشت. اصلا حوصله‌ی جواب شنیدن هم نداشت. با آرامشی که از خودم بعید می‌دونستم گفتم:

- خوبه که به هیچ‌کس کامل اعتماد نمی‌کنید.

لبش رو گزید و زیرلب چیزی شبیه "متاسفم" گفت. در رو باز کردم که این‌بار گفت:

- می‌شه بشینید؟

توی دلم «پوف» عمیق و بلندی کشیدم. دختره‌ی روان‌پریش تکلیفش با خودش هم معلوم نبود! با این تزلزل در تصمیم‌گیری چطور کارخونه رو اداره می‌کرد؟ بالاخره برم یا بمونم؟

در رو بستم و برگشتم سمتش. مبل مقابلش رو بهم تعارف کرد. نشستم و منتظر موندم که خودش حرفش رو بزنه. بعضی وقت‌ها واقعا احساس می‌کردم هیچ‌کسی رو نداره که بتونه بهش تکیه کنه و یه‌کم از بارهای روی دوشش رو باهاش تقسیم کنه. اون وقت بود که دلم می‌خواست با جون‌ودل کمکش کنم. یه وقت‌هایی هم که مثل همین چند دقیقه پیش، یاغی می‌شد و سرکش، دلم می‌خواست خفه‌ش کنم. بالاخره به حرف اومدم.

- من به اعتماد شما نیاز دارم. مسائلی پیش اومده که حتی خودمم تا مدت‌ها نمی‌تونستم باورشون کنم. ولی برای پیدا کردن باعث‌وبانیش مجبورم واقعیت رو بپذیرم... و اگر قرار باشه اول خودم رو به شما اثبات کنم تا بهم اعتماد کنید و بعد بهم کمک کنید، ممکنه دیر بشه. هرچند تا همین الانشم مطمئن نیستم که دیر نشده باشه.

جمله‌ی آخرش پر از حسرت و نگرانی بود.

- شما خودتونم به من اعتماد ندارید. پس چطور توقع اعتماد از من

دارین؟

۱۲۴ ○ زیر چتر خورشید

- من بهتون اعتماد دارم چون هورمند بهتون اعتماد داشت. ولی کمی زمان نیاز داشتم تا خودمم بهش برسم... و فکر می‌کنم تا حدودی بهش رسیده باشم.

- تا حدودی؟! -

- هیچ آدمی رو نمی‌شه به طور کامل شناخت. پس نمی‌شه به طور کامل اعتماد کرد.

- یعنی به هورمندم اعتماد کامل نداشتین؟

با اخم دور و برش رو نگاه کرد. بدون این که جوابم رو بده بحث رو عوض کرد.

- جالبه که به خاطر هورمند حتی به منم مظنون شدین. هورمند اون قدر براتون اهمیت داشته که دنبالش می‌گشتید و حالا که ردی ازش پیدا کردین، حاضر نیستین ازش دست بکشین. دوستی شما و هورمند تا چه حد بوده؟ تا جایی که من یادمه، هورمند یه وقتایی چیزایی از شما تعریف می‌کرد ولی نه در اون حد که احساس کنم خیلی صمیمی هستین!

- واقعیت اینه که تمام بچه‌هایی که هورمند رو می‌شناسن، ارادت خاصی بهش دارن. البته باید اعتراف کنم توی این چند سالی که ازش هیچ خبری نبود، توی ذهنم کم‌رنگ شده بود. جوری که وقتی سعیدی شما رو «برازنده» صدا زد، اولش اصلا متوجهی این تشابه اسمی نشدم. کم‌کم احساس کردم برام آشناس و در آخر با دیدن این عکس، دیگه مطمئن شدم.

مردد بودم که علت طلاقشون رو بپرسم یا نه؟ بدجوری کنجکاو شده بودم. اگر نمی‌پرسیدم فکرش راحت‌تر نمی‌گذاشت. آخه هورمند مردی نبود که سر مسائل الکی زندگی رو خراب کنه.

- ببخشید... می‌تونم بپرسم علت جدایی‌تون چی بوده؟

سرآغاز O ۱۲۵

چند لحظه با چشم‌های بی‌حس و سرد نگاهم کرد. سرش رو انداخت پایین و بدون هیچ پنهان کاری گفت:

- یه برگه آورد داد دست خانواده‌م. برگه‌ی جواب آزمایش. هورمند... ایدز داشت.

- چی؟! -

یه جوری همین یک کلمه رو گفتم که صداقت چشم‌هاش گرد شد و با حرکت دستش ازم خواست آرام باشم.

- آرام باشید جناب کاردان.

حرکتش فقط باعث شد تن صدام کمتر بشه اما وحشت و تعجبم هم‌چنان پابرجا بود. هورمند آدم ناسالمی نبود که بخواد ایدز بگیره!

- این غیرممکنه. ایدز؟ اونم هورمند؟! محاله. هورمند آدمی نبود که از این درد و مرضا بگیره. آخه کی باورش می‌شه که هورمند...

چند لحظه به راه‌هایی که می‌تونست باعث انتقال این بیماری بشه فکر کردم.

- از هر جایی ممکنه گرفته باشه. حتی یه دندون پزشکی ساده هم اگر بهداشتش رعایت نشده باشه... ولی... ولی من اصلا نمی‌تونم باور کنم. شاید آزمایشش اشتباه شده.

- متأسفانه اون روزی که هورمند جواب آزمایشش رو نشون داد، اون قدر جو علیه‌ش بود که همه به راحتی قبول کردن. حتی خودمم باور کردم. ولی الان که چند سال از اون روزا گذشته، احساس می‌کنم که ماجرا خیلی فراتر از این‌ها بوده. شاید اون برگه‌ی آزمایش جعلی بوده. شاید هورمند مجبور شده که چنین دروغی بگه. نمی‌دونم چه اجباری، ولی... آخرین حرفی که هورمند بهم زد...

بغض کرده بود و صورتش قرمز شده بود.

- هورمند گفت امیدوارم هیچ‌وقت توی زندگیت مجبور نشی از

همه چیزت بگذری.

تلخی حرف آخر هورمند کامم رو بدجوری تلخ کرده بود. وا رفته بودم اساسی.

حرف هورمند فقط یه مفهوم داشت، «اجبار». یکی مجبورش کرده بوده. ولی چه کسی؟ چه جوری؟ با چه ترفندی؟ چی باعث شده که هورمند با چنین افتضاح و رسوایی از زنش دست بکشه؟ اونم چنین زنی که برای هر مردی قابل توجه و چشمگیره؛ یه زن قوی، محکم، جسور و البته... جذاب...

چقدر احتمال داشت که پای یه عاشق دیوونه‌ی دیگه درمیون باشه؟ کسی که برای به دست آوردن صداقت از روش‌های غیرعادلانه استفاده کرده باشه. کسی مثل رامین سعیدی. بهش نمی‌اومد دیگه تا این حد رذل باشه. ولی قطعاً از جدایی هورمند و سایه ناراحت نشده بود. شاید هم دستی توی این کار داشته.

- این‌ها فقط بخشی از واقعیت هستن. اتفاقات دیگه‌ای هم افتاده که وقتی کنار این ماجرا قرارشون می‌دم، بیشتر مطمئن می‌شم که هورمند تحت فشار بوده. خیلی وقته که دنبالش می‌گردم ولی نتونستم پیداش کنم. خانواده‌شم اظهار بی‌اطلاعی می‌کنن.

- مگه می‌شه خانواده‌ش ندونن کجاس؟

- پدرش بعد از این که ماجرای آزمایشش و اون بیماری لعنتی رو فهمید، بدجوری به هم ریخت. نمی‌دونم چی یا کی این جور تیشه به ریشه‌ی همه‌مون زد ولی به خاطرش، پدر هورمند قید بچه‌ی خودش رو زد.

پس خانواده‌ی هورمند ازش دست کشیده بودن. اگه این ماجرا حقیقت بود که صداقت هم باید به این بیماری مبتلا می‌شد. با این که پرسیدن این سوال چندان درست نبود.

سرآغاز O ۱۲۷

- بیخشید خانوم صداقت... شما... خودتون آزمایش ندادین؟
چند لحظه با تعجب نگاهم کرد. کم کم گونه‌هاش قرمز شد. انگار
یواش یواش منظورم رو متوجه می‌شد.

- نیازی به آزمایش نبود.

نیاز نبود؟ یعنی چی؟ حس کردم کل قیافه‌م شبیه علامت سوال
شده. وقتی می‌گه نیاز نبود، یعنی مطمئنه که هورمند مبتلا نبوده؟ ولی
اون موقع که صداقت خودش هم بیماری هورمند رو باور کرده بوده،
پس چرا می‌گه نیازی نبود؟ مگر این که اصلا... اوه... عجب! یعنی
هیچی بین شون پیش نیومده بوده؟ پس این چه ازدواجی بوده؟!
سکوت سنگینی ایجاد شده بود. ترجیح دادم بحثی پیش بکشم که
قبلی رو بشوره ببره.

- چقدر احتمال داره که هورمند از ایران رفته باشه؟

- اون خیلی وقته که از ایران رفته.

- جدا؟... چطور متوجه شدین؟

- آقای مقدسی بهم گفت ایشون قبلا وکیل هورمند بود. بعد از
رفتنش دیگه با مقدسی هم قطع رابطه کرده.

- مقدسی نمی‌دونست کدوم کشور رفته؟

- کانادا.

- هیچ وقت نرفتین سراغش؟ شاید می‌شد ردی ازش پیدا کرد.

- رفتیم... یک سال پیش. ولی هیچ نشونی ازش پیدا نکردم. مقدسی
یه آدرس بهم داد ولی مربوط به همون چهار سال پیش بود که
متاسفانه هیچ کس اونجا ازش خبری نداشت. از طریق سفارتم نتونستم
پیداش کنم. انگار آب شد و رفت توی زمین.

- شاید برگشته که اونجا نتونستین پیداش کنید.

- منم به خاطر همین احتمال، اومدم سراغ این کارخونه. هورمند

۱۲۸ ○ زیر چتر خورشید

خودش خبره‌ی این کار بود. شاید گوشه‌ای از همین ایران خودمون، کارخونه‌ی جدیدی زده باشه. همون زمان که کانادا بودم، مقدسی خبر ورشکستگی کارخونه رو بهم داد. بهترین موقعیت بود که باقی سهام کارخونه رو هم بخرم. هرچند از ورشکستگی کارخونه‌ای که زمانی متعلق به همسرم بود ناراحت بودم. شاید همین کارخونه راهی باشه برای پیدا کردنش.

- پس الان شما توی سهام کارخونه با هورمند شریک محسوب می‌شین؟

- نه... هورمند سهمش از کارخونه رو برای مهریه، موقع طلاق به نامم زد. الان تمام کارخونه به نام خودم شده.

سکوت کرد و سکوت کردم. ذهنم رفته بود دنبال عاشقی‌های سایه و هورمند. حتما روزهای خوبی با هم داشتند که صداقت هنوز دنبالش بود. شاید عشق عمیقی بینشون بوده. جالب می‌شد اگر هورمند پیدا می‌شد و سلامتیش هم ثابت می‌شد. قطعاً صداقت هم دنبال همین بود. برگردوندن عشق از دست‌رفته‌ش.

حالا می‌فهمیدم منظور صداقت از این که می‌گفت، به نظر خودش متاهله، یعنی چی. زنی که این‌جور درگیر همسر سابقش باشه، صدبار هم که بگه مجرده، بازم روحش متاهله. چنین علاقه‌ی عمیقی هم بعیده که به راحتی از دل هورمند رفته باشه. پس شاید...

- به نظرم... این احتمال وجود داره که هورمند توی همین شهر باشه.

- مگه می‌شه این‌قدر بهم نزدیک باشه ولی نتونم پیدااش کنم؟
حرفش چه حس عجیبی توش بود. بدجوری فکر و ذهنش درگیر هورمند بود. اونم بعد از این همه سال! با این علاقه‌ای که فقط به عکس هورمند داشت، خدا می‌دونست به خودش دیگه چقدر علاقه

سرآغاز O ۱۲۹

داره. حلقه‌ش هم که هم‌چنان دستش بود. سوالی که توی ذهنم اومد، قبل از سبک‌وسنگین کردن، پرسیدم:

- خانواده‌تون از این حلقه‌ی توی دست‌تون شاکی نیستن؟
چند لحظه به حلقه‌ش خیره شد و با دست راستش کمی توی انگشت جابه‌جاش کرد.

- از وقتی به همه چیز شک کردم، دوباره دستم کردم. خوشحالم که هورمند حاضر نشد این حلقه رو پس بگیره. اولش مادرم خیلی مخالفت می‌کرد، ولی دیگه با این قضیه کنار اومده.

- چرا به خانواده‌تون نمی‌گید که ممکنه هورمند سلامت باشه؟
- می‌خوام با دلایل محکم ثابت کنم. جوری که کسی دوباره نتونه مجبورش کنه با دروغ از من فاصله بگیره. اول باید کسی که پشت این ماجراها پیدا بشه.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم. بیشتر از یک ساعت بود که داشتیم صحبت می‌کردیم.

- بهتره من دیگه برم آزمایشگاه. روی کمکم حساب کنید. هر کاری از دستم بریاد انجام می‌دم.

- من نمی‌دونم چه دردسرای در انتظارمونه. نمی‌خوام مشکلی براتون پیش بیاد. اونی که این بلا رو سر ما آورده، حتما بدتر از اینم می‌تونه انجام بده. مطمئنید که می‌خواین کمکم کنید؟

- گفتم که... هر کاری از دستم بریاد براش انجام می‌دم. من جون پدرم رو مدیون هورمندم.

- جون پدرتون؟! چطور؟

- پدرم بیماری قلبی دارن. چند سال پیش برای عمل قلب‌شون، زحمت پیدا کردن جراح و گرفتن نوبت عمل، حتی بخشی از خرج عمل، به گردن هورمند افتاد. دکتری که معاینه‌ش کرد، چنان ضرب-

۱۳۰ ○ زیر چتر خورشید

العجلی تعیین کرد که من شوک شده بودم. دکتر می گفت اگه سه روز دیگه عمل نشه از دست می ره. اگر هورمند کمکم نکرده بود، شاید بابا رو از دست داده بودیم. حتی نمی تونستم درست فکر کنم چه برسه به این که بخوام اقدامی کنم. به خصوص که اون موقع از لحاظ مالی هم دچار مشکل بودیم.

هورمند تا ابد من رو مدیون خودش کرده بود. هرچند که دین مالیم رو چندوقت بعد ادا کردم، ولی دین بزرگ تری که گردنم موند، مردونگیش بود و الان وقت جبران رسیده بود.

- نمی خوای حرف بزنی؟

- از چی؟

- از همون چیزی که اعصاب رو به هم ریخته.

- کی گفته اعصاب من به هم ریخته س؟ خیلی هم مرتبه.

- از صبح تا حالا شدی برج زهرمار. از دفتر صداقت که اومدی، هر

کی دمپرت رسید پاچهش رو گرفتی، عین مته مخ ما رو با غرغرات سوراخ کردی. حالا تازه می گی اعصاب مرتبه؟!

- بنی بی خیال. حوصله ندارم.

- بنی عمه ته. می دونی خوشم نمیاد این جور صدام کنن.

- بنیامین؟...

- هوم؟

- پدر مادرت کجان؟

- یعنی اعصاب چیز مرغیت به خاطر ننه بابای منه؟

- بنیامین!...

اون قدر محکم گفتم بنیامین که ساکت شد. گفتم:

- قبالم درباره ی پدر و مادرت پرسیده بودم ولی جوابم رو ندادی.

سرآغاز ۱۳۱۰

چه توقعی داری؟ عین پلیسا بی اتم دنبالت و جاسوسیت رو بکنم تا بفهمم توی زندگی رفیقم چه خبره؟ دو ساله با هم رفیقیم. تنها چیزی که در موردت می دونم اینه که تک فرزندی. حتی نمی دونم پدر و مادرت کجان!

فکری که اون چندوقته توی مغزم افتاده بود رو به زبون آوردم، اما با کلی احتیاط که اگر حدسم درسته، فکر نکنه چیزی عوض شده.

- بنیامین... تو... پرورشگاهی هستی؟

برگشتم سمتش. با نگاه خسته و لبخند تلخی نگام می کرد.

- اگه باز هوس آبدوغ خیار کردی، مهمون من باش.

- بازم داری می پیچونی؟

- نه اصلا... فقط اینجا و توی این لحظه نمی تونم جوابی بدم.

یعنی... ترجیح می دم توی خونه جوابت رو بدم.

- پس مهمونتم ولی یه چیزی غیر از آبدوغ خیار باشه.

- نون با ماست و خیار.

یکی زدم پس کلهش.

- مرض... این که همون شد.

- خب بابا شکمو. املت.

- توقع داری باور کنم که هر شب از این غذاهای ساده می خوری؟

- پس چی؟ فکر کردی من مثل تو، دوتا آشپز حرفه ای ور دلمه؟

- ببین داداش... من یه شب شام نداشته باشم، می رم واسه خودم

کباب و جوجه می خرم می زنم به بدن.

- یه شب آره. ولی نه دیگه هرشب هرشب.

- مگه می شه هرشب از این چیزای ساده خورد؟

- هرشبم نمی شه غذای بیرون خورد. بعضی وقتا یه چیزایی درست

می کنم. ولی همون غذاهای ساده رو بیشتر دوست دارم. حالا امشب از

۱۳۲ ○ زیر چتر خورشید

بیرون جوجه می‌گیرم، خوبه؟

- آهان... حالا شد.

ماشین رو توی کوچه پارک کردم و پیاده شدیم. باز هم مثل دفعه‌ی قبل، تا برسیم دم واحدش، با چند نفری احوالپرسی کرد. دم در که رسیدیم، صدای پیامک گوشیش بلند شد. گوشی رو درآورد و همون طور که پیامش رو می‌خوند، دسته کلیدی از جیبش درآورد.

- من باید یه چیزایی می‌خریدم، یادم رفت. برم خرید کنم.

- می‌خوای با هم بریم.

- جدا حالش رو داری بیای؟

خنده‌ی خسته‌ای تحویلش دادم.

- نه والله.

کلید رو چپوند توی دستم.

- پس یخچال رو درو کن تا پیام.

داشت می‌رفت سمت آسانسور که صداش زد:

- بنیامین؟...

برگشت سمتم. سوییچم رو براش پرتاب کردم.

- با ماشین من برو.

سوییچ رو توی هوا گرفت.

- زود برمی‌گردم.

سوار آسانسور شد و همون طور که در بسته می‌شد صداش رو شنیدم.

- یخچال رو لخت نکنیا.

خندیدم و سری برای حرف‌های ضدونقیضش تکان دادم. نگاهی به

دسته کلیدش انداختم. دوتا کلید توش بود. اولی رو امتحان کردم که در

باز نشد. با دومی در باز شد و رفتم داخل.

برعکس دفعه‌ی قبل، لامپ‌های خونه روشن بود. توی خونه بوی

سرآغاز ○ ۱۳۳

خوبی پیچیده بود. بوی مطبوع غذا. بویی که پشت در هم احساس کرده بودم ولی فکر کردم از خونه‌ی همسایه است و حالا همون بو، با شدت و غلظت بیشتری از توی خونه‌ی بنیامین می‌اومد.

با چشم‌های گردشده، رفتم داخل. همه‌جا مرتب و تمیز بود. در اتاق خواب باز بود و لامپش هم روشن. صدای ملایم آهنگی از داخل اتاق می‌اومد. نگاهم رفت سمت آشپزخونه. دختری با موهای بلند خرمایی که خیس بودند و آب از شون می‌چکید، پشت به من، روبه‌روی اجاق‌گاز ایستاده بود. حوله‌ی حمام صورتی رنگی به تن داشت و انگار داشت با بنیامین حرف می‌زد:

- سوپرایز شدی، نه؟ می‌دونم امروز قرار نبود پیام. واسه همین اومدم تا غافلگیرت کنم. فقط اگه یه کم دیرتر اومده بودی، من یه لباس به درد بخور تنم کرده بودم. صبر کن این برنج رو دم کنم. داروها رو خریدی؟ همین الان بهت پیام دادم. اگه نگرفتی، برو بگیر که دارن تموم می‌شن.

همین‌طور یه‌ریز حرف می‌زد و بین گاز و سینک ظرفشویی در رفت‌وآمد بود.

- چرا ساکتی؟ زبونت رو گریه خورده بنی‌جون؟

قابلمه‌ای روی میز آشپزخونه گذاشت و مشغول چیدن سیب‌زمینی کف قابلمه شد. نیم‌رخش به من بود و دسته‌ای از موهای کوتاه جلوی صورتش که مش‌هم شده بودند توی صورتش ریخته بود. خنده‌ی پرنازی سر داد.

- نمی‌خوای بگی بنی و زهر...

برگشت سمتم و حرفش نصف‌نیمه موند. هر دو زل زده بودیم به هم. با این‌که می‌دونستم مهسا به خونه‌ی بنیامین رفت‌وآمد داشته، ولی اون قدر از دیدن یه دختر توی خونه‌ش، اون هم با چنین وضعیتی

۱۳۴ ○ زیر چتر خورشید

شوک شده بودم که حتی نمی‌تونستم عکس‌العملی نشون بدم. حالا هم که با دیدن صورتش، واقعا قاطی کرده بودم. یعنی بنیامین با این دختر هم...

صدای وحشت‌زده‌ش توی خونه پیچید:

- شما اینجا چی کار می‌کنین؟!

تمام تعجبم تبدیل به نفرتی عمیق شد و با تمسخر گفتم:

- نمی‌دونستم بنیامین ازدواج کرده! وگرنه سرزده توی خونه‌ای که تازه عروس توشه نمی‌اومدم ژاله‌خانوم.

توی اون لحظه به تنها چیزی که فکر می‌کردم، نجلا بود. نه ژاله برام اهمیت داشت و نه اون بنیامین احمق. توی ذهنم فقط تصویر چشم‌های معصوم نجلا بود که به خاطر بنیامین، اشک توشون جمع شده بود.

بنیامین... حیف... حیف از رفاقتی که این‌جوری به گند کشیده شد. کاش پای نجلا توی این ماجرا نبود. که اگر نبود، اصلا برام مهم نبود توی این خراب‌شده چه غلط‌هایی می‌کنه. کاش با رفتارهایش نشون نداده بود که دنبال نجلاس. این‌جوری فقط دلم برای خواهرم می‌سوخت که عاشق یه عوضی شده نه این‌که با بندبند وجودم حس کنم مار توی آستین پرورش دادم. دندون‌هام رو با حرص روی هم فشار دادم و برای لحظه‌ای چشم‌هام رو بستم. دست‌هام مشت شد و برگشتم که از خونه برم بیرون.

صدای دویدنش رو شنیدم و قبل از این‌که به در برسم، دستش دور ساعدم قفل شد. با عصبانیت برگشتم سمتش. خواستم داد بزنم که دیدن صورتش، برای چند ثانیه دادم رو به تعویق انداخت. موهایش رو توی کلاه حوله جمع کرده بود و با دسته‌ای از موهای کوتاه جلوی صورتش، سمت چپ صورتش رو پوشونده بود. حس کردم یه کبودی

سرآغاز O ۱۳۵

رو زیر اون موها مخفی کرده.

دستم رو با شدت از توی دستش درآوردم. به عقب پرت شد اما کوتاه نیومد.

- نیما... تو رو خدا بذار برات توضیح بدم...

- دیگه چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ اصلا چرا باید توضیح بدی؟ مگه من کی‌ام؟ داداشتم؟ باباتم؟ نامزدتم؟ شوهرتم؟ چیکاره‌تم که به من توضیح بدی؟

اشک‌هاش روی صورتش روون شد.

- به خدا داری اشتباه می‌کنی؟ من و بنیامین...

نگذاشتم با حرف‌هاش مخم رو به کار بگیره. دستم رو روی شونه‌ش گذاشتم و هلش دادم عقب. همین که در رو باز کردم، بنیامین از توی آسانسور بیرون اومد. لبش داشت به خنده‌ای باز می‌شد که نگاهش به پشت سرم کشیده شد و لبخندش محو شد. صورتش پر از تعجب و وحشت شد.

- اینجا چه خبره؟!

پوزخند صداداری زدم.

- هه... شرمنده داداش. نمی‌دونستم توی خونه منتظرتن، وگرنه مزاحم عیش و نوشتم نمی‌شدم.

خواستم کفشم رو بپوشم که بنیامین با چند قدم بلند خودش رو رسوند. هلم داد داخل خونه و در رو بست. نایلون‌های توی دستش رو گرفت سمت ژاله و داد زد:

- تو چرا اینجاایی؟ مگه نگفتم امروز نمی‌خواد بیای؟

ترس رو توی صدای ژاله حس کردم.

- خودت که می‌دونی... چندتا از داروها تموم شده... نگران بودم

نکنه...

بنیامین با عصبانیت انگشتش رو روی لب و بینیش فشار داد.
- هیسسسس... هیچی نگو. ببر این داروها رو بذار توی اتاق.
با دست اشاره‌ای به حوله‌ی تنش کرد و دادش بلندتر شد.
- با این سر و شکل وایسادی اینجا که چه غلطی کنی؟ برو توی
اتاق.

ژاله با چشم‌هایی که قلوه‌ی خون بودند، نایلون توی دست بنیامین
رو چنگ زد و دوید سمت اتاق خواب و در رو پشت سرش بست.
تمام اون لحظاتی که بنیامین سر ژاله داد می‌زد، با پوزخند به رگ
گردنش زل زده بودم و لحظه‌به‌لحظه آتیش وجودم شعله‌ورتر می‌شد.
دلهم می‌خواست یه مشت پای چشمش بزنم. ولی به چه دلیلی؟ این
وسط من چی کاره بودم؟ اینجا خونه‌ی خودش بود. کثافت‌کاریش رو
که به وسط خیابون نکشیده بود. هیچ تعهدی هم به هیچ زنی نداشت.
پس هر کاری هم که می‌کرد خیانت به خودش بود، نه کس دیگه‌ای.
تنه‌ای به شونه‌ی بنیامین زدم و از کنارش رد شدم که برم سمت
کفش‌هام، اما بازوم رو گرفت.

- بمون نیما... یه چیزایی هست که باید برات بگم.
آب نداشته‌ی دهانم رو قورت دادم تا به اعصابم مسلط بشم. اصلا
مگه چه اتفاقی افتاده بود که من این‌قدر عصبانی شده بودم؟
دوست‌دخترش توی خونه‌شه؟ به درک. طرف قبلا یه مدت با من
دوست بوده؟ اون هم به درک. بنیامین داره خودش رو زیر سوال
می‌بره؟ این هم به درک. نجلا عاشق بنیامینه؟ غلط کرده. همینه که
داره من رو می‌سوزونه. تقصیر منه که حواسم به خواهرم و دلش نبوده.
- بهتره برم. نمی‌خوام مزاحم‌تون باشم. هم‌خوابه‌ی جدیدت اومده
که سورپرایزت کنه.
صدای دادش تمام خونه رو برداشت.

سرآغاز ○ ۱۳۷

- حرف دهنت رو بفهم نیما... ژاله خواهر منه.